



م . آزاد

سه شعر

محمد حقوقی

سه شعر

غلامحسین ساعدی

شفای آجل

سهراب سپهری

مسافر

رضاسید حسینی

یک نمایشنامه

بهمن شعله‌ور

سیروس طاهباز

یک نمایشنامه

فروغ فرخ زاد

تنها صداست که می‌ماند

مسعود فرزاد

گناه شویان

ابراهیم گلستان

سفر عصمت

مجید نفیسی

پرای سنک صبور

هوشنگ وزیری

فرناندو آرابال

دو جلاد

گرگوری کورسو

بمب

ئوترو تسکی

زندگینامه

اوژن یونسکو

استاد



م . آزاد

سه شعر

محمد حقوقی

سه شعر

غلامحسین ساعدی

شفای آجل

سهراب سپهری

مسافر

رضاسید حسینی

یک نمایشنامه

بهمن شعله‌ور

سیروس طاهباز

یک نمایشنامه

فروغ فرخ زاد

تنها صداست که می ماند

مسعود فرزاد

گناه شویان

ابراهیم گلستان

سفر عصمت

مجید نفیسی

برای سنک صبور

هوشنگ وزیری

فرناندو آرابال

دو جلاد

گرگوری کورسو

بمب

لئو تروتسکی

زند کینامه

اوژن یونسکو

استاد

می خوانید:

قصه

۲۱	ابراهیم گلستان	سفر عصمت
۲۸	غلامحسین ساعدی	شفای آجل

نمایشنامه

۴۵	ترجمه‌ی رضاسید حسینی	اوزن یونسکو .	استاد
۵۳	ترجمه‌ی سیروس طاهباز	فرناندو آرابال .	دو جلاد

شعر

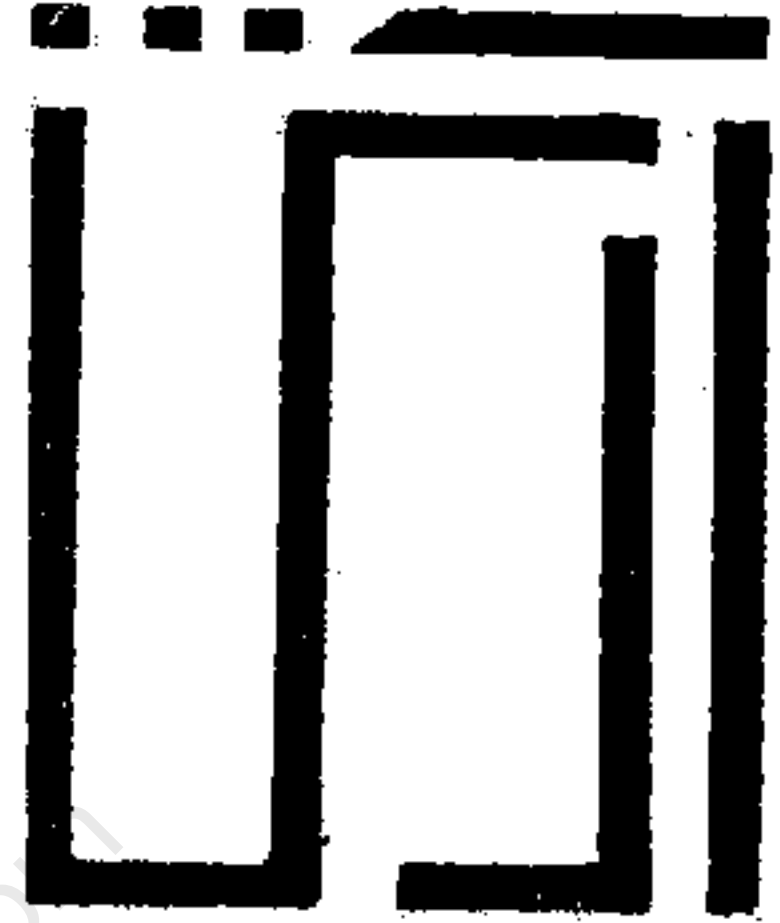
۱	سهراب سپهری	مسافر
۶۹	فروغ فرخ زاد	تنها صد است که می ماند
۹۷	مسعود فرزاد	گناه شویان
۱۰۳	م . آزاد	فصلی بلند و نیلی
۱۰۵	م . آزاد	در انتظار شهری ویران
۱۰۶	م . آزاد	شعری برای مرگ
۱۰۸	محمد حقوقی	میان شعر تو، آمیزگار آتش و باد
۱۰۹	محمد حقوقی	چه و همناک شبی بود
۱۱۱	محمد حقوقی	چشمی کنار پنجره حیران
۱۲۱	مجید نفیسی	برای سنگ صبور

زندگینامه

۷۰	ترجمه‌ی هوشنگ وزیری	لئوترونسکی .	پیشگفتار و کتاب‌ها .
----	---------------------	--------------	----------------------

ضمیمه

بمب . شعری از GREGORY CORSO شاعر نسل نوانریکا . ترجمه‌ی بهمن شعله‌ور
به نقل از کتاب «سائروزخوش مرگ» چاپ امریکا - سال ۱۹۶۰



دوره‌ی دوم . شماره‌ی پنج
آذر ۴۵

مسافر

دم غروب ، میان حضور خسته‌ی اشیاء
نگاه منتظری حجم وقت را می‌دید
وروی میز ، هیاهوی چند میوه‌ی نوبر
بسمت مبهم ادراک مرگ جاری بود
وبوی باغچه را ، باد ، روی فرش فراغت
نثار حاشیه‌ی صاف زندگی میکرد
ومثل بادبزن ، ذهن ، سطح روشن گل را

گرفته بود بدست
و باد میزد خود را

مسافر از اتوبوس
پیاده شد :
« چه آسمان تمیزی »
و امتداد خیابان غربت او را برد

غروب بود
مکالمات گیاهان بگوش می آمد
مسافر آمده بود
و روی صندلی راحت کنار چمن
نشسته بود :
« دلم گرفته
دلم عجیب گرفته است
تمام راه به یک چیز فکر می کردم
و رنگ دامنه ها هوش از سرم میبرد
خطوط جاده در اندوه دشتهایم بود
چه دره های عجیبی
واسب
سپید بود

ومثل واژه‌ی پاکی سکوت سبز چمنزار را چرا می‌کرد
وبعد ، دهکده‌های طلائی سر راه

وبعد ، تونلها

دلم گرفته

دلم عجیب گرفته است

و هیچ چیز

نه این دقایق خوشبو که روی شاخه‌ی نارنج میشود خاموش
نه این صداقت حرفی که در سکوت میان دو پیک این گل شب بوست
نه ، هیچ چیز مرا از هجوم غیبت اطراف
نمی رها کند

وفکر میکنم

که این ترنم موزون حزن تا به ابد
شنیده خواهد شد»

نگاه مرد مسافر بروی میز افتاد :

« چه سیبهای قشنگی

حیات نشته‌ی تنهایی ست»

و میزبان پرسید:

« قشنگ یعنی چه

– قشنگ یعنی تعبیر عاشقانه‌ی اشکال

و عشق ، تنها عشق

ترا به گرمی یک سیب میکند معتاد

و عشق ، تنها عشق

مرا بوسعت محزون زندگیها برد

مرا رساند با امکان یک پرنده شدن

– شفای حزن ؟

– صدای خالص اکسیر میدهد »

و حال شب شده بود

چراغ روشن بود
و جای میخوردند

د - چرا گرفته دلت ، مثل آنکه تنهائی

- چقدر هم تنها

- خیال میکنم

دچار آن رك پنهان رنگهاستی

- دچار یعنی

- عاشق

- و فکر کن که چه تنهاست

اگر که ماهی کوچک دچار آبی دریای بیکران باشد

- چه فکر نازك غمناکی

- و غم موازی دست دعای سبز گیاه است

و غم اشاره‌ی محوی به نقص وحدت اشیاست

- خوشا بحال گیاهان که عاشق نورند

و دست منبسط نور روی شانهای آنهاست

- نه ، وصل ممکن نیست

همیشه فاصله‌ای هست

اگر چه منحنی آب بالش خوبی است

برای خواب دلاویز جسم نیلوفر

همیشه فاصله‌ای هست

دچار باید بود

و گرنه زمزمه‌ی ظلمت میان دو جسم

حرام خواهد شد

و عشق

سفر به محتوی اهتراز غیبت تاك است

وعشق

صدای فاصله‌هاست

صدای فاصله‌هایی که

— غرق ابهامند

— نه

صدای فاصله‌هایی که مثل نقره تمیزند

وباشنیدن يك هیچ میشوند کدر

همیشه عاشق تنهاست

ودست عاشق دردست ترد ثانیه‌هاست

واو و ثانیه‌ها میروند آن طرف روز

واو و ثانیه‌ها روی نور میخوابند

واو و ثانیه‌ها بهترین کتاب جهان را

بآب می‌بخشند

وخوب میدانند

که هیچ ماهی هرگز

به‌حل مسئله‌ی رودخانه قادر نیست

ونیمه شبها ، بازورق قدیمی اشراق

در آبهای بدایت روانه میگردند

وتاطلابه‌ی اعجاب پیش میرانند

— هوای حرف تو آدم را

عبور میدهد از متن قصه‌های قدیمی

ودر عروق چنین لحن

چه خون تازه‌ی محزونی است ،

حیاط روشن بود

و باد می آمد
و خون شب جریان داشت در سکوت دومرد

« اطاق خلوت پاکی است
برای فکر، چه ابعاد ساده ای دارد
دلم عجیب گرفته است
خیال خواب ندارم »
کنار پنجره رفت
بشاخه‌ی گل گلدان نگاه کرد :
« شکوفه‌های سرازیر »
وروی صندلی نرم پارچه ای
نشست :

« هنوز در سفرم
خیال میکنم
در آبهای جهان قایقی است
ومن - مسافر قایق - هزارها سال است
سرود زنده‌ی دریا نوردهای کهن را
بگوش روزنه‌های فصول میخوانم
و پیش میرانم
مرا سفر بکجا میبرد ؟
کجا نشان قدم ناتمام خواهد ماند
و بند کفش با نگشته‌های نرم فراغت
گشوده خواهد شد ؟

كجاست جهای رسیدن ، وپهن کردن يك فرش
و گوش دادن به
صدای شستن يك ظرف زیر شیر مجاور ؟

و در کدام بهار
درنگ خواهی کرد
و سطح روح پراز برگ سبز خواهد شد ؟

شراب باید خورد
و در جوانی يك سایه راه باید رفت
همین

كجاست سمت حیات ؟
من از کدام طرف میرسم به يك هدفت ؟
و گوش کن ، که صدا در تمام طول سفر
همیشه پنجره‌ی خواب را بهم میزد
چه چیز در همه‌ی راه زیر گوش تو میخواند
درست فکر کن
كجاست هسته‌ی پنهان این ترنم مرموز ؟
چه چیز پلك ترا میفشرد
چه وزن گرم دل انگیزی ؟

سفر دراز نبود
عبور چلچله از حجم وقت کم میکرد
و در مصاحبه‌ی باد و شیر و انبیا
اشاره‌ها بر آغاز نور بر میگشت
در آن دقیقه که از ارتفاع تابستان
به جاجرود خروشان نگاه میکردی
چه اتفاق افتاد
که خواب سبزتر را سارها درو کردند
و فصل ، فصل درو بود
و بان نشستن يك سار روی شاخه‌ی يك سرو
کتاب فصل ورق خورد
و سطر اول این بود :
حیات غفلت رنگین يك دقیقه‌ی حواست

نگاه میکردی
میان گاو و چمن ذهن باد جریان بود

به یاد کاری شاتوت روی پوست فصل
نگاه میکردی
حضور سبز قبائلی میان شیدرها
خراش صورت احساس را مرمت کرد

ببین ، همیشه خراشی است روی صورت احساس
همیشه چیزی - انگار روشنائی يك خواب -
به نرمی قدم مرك میرسد از پشت
وروی شانهای مادست میگذارد
وما حرارت انگشتهای روشن او را
بسان سم گوارائی
کنار حادثه سرمی کشیم
و نیز یادت هست
وروی ترعهی آرام
در آن مجادلهی زنگدار آب وزمین
که وقت از پس منشور دیده می شد
تکان قایق ، ذهن ترا تکانی داد ؛
غبار عادت پیوسته در مسیر تماشاست
همیشه بانفس تازه راه باید رفت
وقوت باید کرد
که پاك پاك شود صورت طلائی مرك

كجاست سنك رنوس^۱
من از مجاورت يك درخت می آیم
که روی پوس آن دستهای سادهی غربت
اثر گذاشته بود :

« بیادگار نوشتنم خطی زدلتنگی »

شراب را بدهید
شتاب باید کرد
من از سیاحت دریگ حماسه می آیم
و مثل آب، تمام سطور قصه‌ی سهراب و نوشدارو را
روانم

سفر مرا بدر باغ چند سالگی ام برد
و ایستادم تا
دلم قرار بگیرد
صدای پرپری آمد
و در که باز شد
من از هجوم حقیقت بخاک افتادم

و بار دیگر ، در زیر آسمان هزامیر
در آن سفر که لب رودخانه‌ی بابل
بهوش آمدم

نوای بربط خاموش بود
و خوب گوش که دادم
صدای گریه می آمد
و چند بربط بی تاب
بشاخه های ترپید تاب می خوردند^۲

و در مسیر سفر راهبان پاك مسیحی
بسمت پرده‌ی خاموش «ارمیا» نبی»
اشاره می کردند
و من بلند بلند
«کتاب جامعه» می خواندم
و چند زارع اینانی
که زیر سدر کهنسالی
نشسته بودند
مرکبات درختان خویش را در ذهن
شماره می کردند

کنار راه سفر کودکان کور عراقی
به خط لوح همورابی
نگاه می کردند

و در مسیر سفر روزنامه‌های جهان را
هر روز می‌گردم

سفر پر از حرکت بود
و از تلاطم صنعت تمام سطح سفر
سیاه بود
و بوی روغن میداد
و روی خاک سفر شیشه‌های خالی مشروب
شیارهای غریزه ، و بوته‌های مجال
کنار هم بودند
میان راه سفر از حیاط مسلولین
صدای سرفه می‌آمد
و کودکان پی‌پرپرچه‌ها ۳ روان بودند
و شاعران بزرگ
به برگهای مهاجر نمازمی‌بردند
و راه دور سفر از میان آدم و آهن
بسمت جوهر پنهان زندگی میرفت
به غربت تر یک جوی آب
به برق ساکت یک لحن
به آشنائی یک فلس
به بیکرانی یک دشت

سفر مرا به زمینهای استوایی برد
وزیر سایه‌ی آن بانیان سبز تنومند
چه خوب یادم هست
عبارتی که به بیلاق ذهن وارد شد :
وسیع باش ، و تنها ، و سربزیر ، و سخت

من از مصاحبه با آفتاب می‌آیم
کجاست سایه ؟

ولی هنوز قدم گیج انشعاب بهار است
و بوی چیدن از دست باد می‌آید
و حس لامسه پشت غبار حالت نارنج
بحال بیهوشی ست
در این تلاطم رنگین ، کسی چه میداند
که سنگ عزت من در کدام نقطه‌ی فصل است
هنوز جنگل ، ابعاد بی شمارش را

نمی شناسد
 هنوز برگ
 سوار حرف اول باد است
 هنوز انسان چیزی به آب میگوید
 و در ضمیر چمن جوی يك مجادله جاری است
 و در مدار درخت
 طنین بال کبوتر حضور مبهم رفتار آدمیزاد است
 صدای همهمه می آید
 و من مخاطب تنهای بادهای جهانم
 و رودهای جهان رمز شاخه شاخه شدن را
 بمن می آموزند
 فقط بمن
 و من مفسر گنجشکهای دره گنگ ام
 و گوشواره‌ی گوهر نشان تبت را
 برای گوش بی آذین دختران بنارس
 کنار جاده‌ی سرنات شرح داده‌ام
 بدوش من بگذار ای سرود صبح و دایما
 تمام وزن تموج را
 که من ادامه‌ی آزاد آن فضاهایم
 بدست من بسپارید ای مزارع ذرت
 خضوع پیشرس خوشه‌های نارس خود را
 و ای تمام درختان زیت خاک فلسطین
 و فورسایه‌ی خود را بمن خطاب کنید
 باین مسافر تنها که از سیاحت اطراف طور می آید
 و از حرارت تکلیم در تب و تاب است

ولی مکالمه ، یکروزمحو خواهد شد
وشاهراه هوا را
شکوه شاهپر کهای انتشار حواس
سپید خواهد کرد

برای این غم موزون چه شعرها که سرودند

ولی هنوز کسی ایستاده زیر درخت
ولی هنوز سواری ست پشت باره‌ی شهر
که وزن خواب خوش فتح قاد سپه
بدوش پلک تر اوست
هنوز شیبه‌ی اسبان بی شکیب مغولها
بلند میشود از خلوت مزارع پنج
هنوز تا جریردی، کنار جاده‌ی ادویه
به بوی امتعه‌ی هند میرود از هوش
و در کرانه‌ی هامون ، هنوز می شنوی؛
... بدی تمام زمین را فرا گرفت
... هزار سال گذشت
... صدای آب تنی‌کردنی بگوش نیامد
... و عکس پیکر دوشیزه‌ای در آب نیفتاد^۴

و نیمه راه سفر روی ساحل چمن

نشسته بودم

و عکس تاج محل را در آب

نگاه میکردم :

دوام مرمری لحظه های اکسیری

و پیشرفتگی حجم زندگی در مرگ

بین ، دو بال بزرگ

بسمت حاشیهی روح آب در سفرند

جرقه های عجیبی ست در مجاورت خاک

بیا ، و ظلمت ادراک را چراغان کن

اشاره ای کافی است

حیات ضربه ای آرامی است

به تخته سنگ مگاره

و در مسیر سفر مرغهای باغ نشاط^۶

غبار تجربه را از نگاه من شستند

بمن سلامت یک سرو را نشان دادند

و من عبادت احساس را

– پیاس روشنی حال –

کنار تال^۷ نشستم ، و گرم زمزمه کردم

عبور باید کرد
و همصدای افقهای دور باید شد
و گاه در رگه يك حرف خیمه باید زد
عبور باید کرد
و گاه از سر يك شاخه توت باید خورد

من از کنار تغزل عبور می کردم
و موسم برکت بود
وزیر پای من ارقام شن لگد می شد
زنی شنید
کنار پنجره آمد ، نگاه کرد به فصل
مرا میان الفبای سبز چندان اردیبهشت در حرکت دید
من ایستادم
و او برای خودش بود
و دست بدوی او شبم ذقایق را
به لختی تن احساس کوچ می پاشید
من ایستادم
و آفتاب تغزل بلند بود
و من مواظب تبخیر جسمها بودم
و ضربه های گیاهی عجیب را به تن ذهن
شماره می کردم :
خیال می کردیم
بدون حاشیه هستیم
خیال می کردیم
میان متن اساطیری تشنج ریواس^۸

شناوریم.

وچند ثانیه غفلت جواب هستی ماست

درابتدای خطیر گیاهها بودیم

که چشم زن بمن افتاد:

و صدای پای تو آمد ، خیال کردم باد

عبور میکند از روی پرده‌های قدیمی

صدای پای ترا درحوالی اشیاء

شنیده بودم

— کجاست جشن خطوط ؟

— نگاه کن بشموج ، بهانتشارتن من

— من از کدام طرف میرسم به سطح بزرگه؟

— وامتداد مرا تا مساحت ترلیوان

پرازسطوح عطش کن

— کجا حیات باندازه‌ی شکستن يك ظرف

دقیق خواهد شد

وخطسیر پنیرك را

حرارت دهن اسب ذوب خواهد کرد ؟

— ودرتراکم زیبای دستها ، یکروز

صدای چیدن يك خوشه را بگوش شنیدیم

— ودر کدام زمین بود

که روی هیچ نشستیم

— ودرحرارت يك سیب دست وروشستیم ؟

— جرقه های محال از وجود برمیخواست

— کجا هر اس تماشا لطیف خواهد شد

و نا پندید ترا از راه يك پرنده به مرگ ؟
- و در مكالمةى جسمها مسير سپیدار
چقدر روشن بود
- کدام راه مرا میبرد بباغ قواصل ؟

عبور باید کرد
صدای باد می آید ، عبور باید کرد
و من مسافر م ، ای بادهای همواره !
مرا بوسعت تشکیل بر گها ببرید
مرا بکودکی شور آنها برسانید
و کفشهای مرا تا تکامل تن انگور
پراز تحرك زیبائی خضوع کنید
دقیقه های مرا تا کبوتران مکرر
در آسمان سپید غریزه اوج دهید
و اتفاق وجود مرا کنار درخت
بدل کنید به يك ارتباط گمشده ی پاك
و دو تنفس تنهائی
دو بیچه های شعور مرا بهم بزنید
رها کنید مرا روی امتداد درخشان باد بادك آنروز
مرا بخلوت ابعاد زندگی ببرید
حضور هیچ ملایم را
بمن نشان بدهید ،

سهراب سپهری
بابل ، بهار ۱۳۴۵

- ۱ - رنوس : نام سنگی است. گویند هر که خاتمی از آن سنگ در انگشت کند غم و اندوه و حزن بدو نرسد.
- ۲ - اشاره به مزمور صد و هفتم از کتاب مزامیر.
- ۳ - پرپرچه : فرقه کاغذی که سر چوب نصب کنند و چون باد بر آن وزد بگردش درآید. معنی دیگر این واژه پروانه است که حشره‌ای باشد.
- ۴ - اشاره به تولد پیامبران زرتشتی (سوشیانت‌ها)
- ۵ - بروایت اساطیر یونانی ، در شهر مغار تخته سنگی است که چون با ریزه سنگی بدان ضربه وارد آوریم نوائی شنیده میشود و این بسبب آن است که یکبار آپولون چنگ خود را روی این تخته سنگ نهاد.
- ۶ - باغ نشاط یا نشاط باغ را جهانگیر پادشاه گورکانی مغول در کنار دریاچه «نال» کشمیر بنا نهاد. شعرا در وصف آن شعرها سروده‌اند.
- ۷ - نال دریاچه معروفی است در کشمیر . نشاط باغ بر این دریاچه مشرف است.
- ۸ - اشاره به آفرینش نخستین جفت بشر بنا بر روایت اساطیر ایرانی.

... گفت یا با سعید صد و بیست و چهار هزار پیغامبر
 که آمدند خود مقصود يك سخن بودند ، گفتند
 فرا خلق که : گوید الله و این را باشید.
 کسانی را که سعی دارند این کلمه را همی گفتند؛
 همی گفتند؛ تا همه این کلمه گشتند، چون بهمی
 این را گشتند درین کلمه مستغرق شدند ، آنگاه
 پاک شدند ، کلمه بر دل ایشان پدید آمد و از
 گفتنش مستغنی شدند ، شیخ ما گفت که این سخن
 ما را صید کرد ...

اسرار التوحید
 فی مقامات الشیخ ابی سعید

سفر عصمت

به صحن که رسید لرزید. از همان اول که راه افتاده بود، از همان شب بدبیماری که هم مشتری زیاد بود، و هم خسته بود و ضعف داشت، تحمل نداشت، و بدحال شد، و بعد کار به دعوا کشید و کتک خورد، و آخر میان بغض و هق هق و سردرد سخت فکر فرار و توبه به ذهنش رسید، لرزیده بود. در راه لرزیده بود و شور و شوق زیارت، در انتظار، نفس گیر بود تا عاقبت رسید، و اکنون رسیده بود، و در صحن میلرزید. بی تاب بود، و جرأت نداشت، و بارگاه پرابهت بود، و روشنائی شفیع مطهر در قلب حفره سیاه حرم بود. بی تاب بود. و از یاد برد که میخواست از کسی سؤال کند راه توبه کردن چیست. از صفا بالا رفت و بی اختیار در آستان حرم افتاد، و گریه کرد.

وقتی که سر برداشت چشمش به نور توی حرم خو گرفته بود، و هر چیز شسته بود، رفته بود، و جز او نبود. انبوه مردمی که زیر رواق

بلند در رفت و آمد خود بودند انکار خلوت او را برهم نمیزدند .
انکار هیچکسی هرگز از حد آستانه تجاوز نکرده بود ، هرگز نگاه
به حد حرم نرفته بود ، و مرقد پیوسته پاك مانده بود و از هر نفوذ دور ،
باکره . اکنون انکار او رسیده بود ، و هرکس که بود جز او نبود ،
و او بود و رابط بلافصل با وجود ، با محجری که مرکز حرمت بود . و
میگریست .

در این به خود رسیدگی همه سالهای پیش بی اعتبار بود انکار عمر
دیگری بوده است . انکار برگشته بود به آغاز روزگار . اکنون رسیده
بود به حالی که میدانست هرگز کسی به او عاشق نبوده است ، هرگز به
هیچکس او عاشق نبوده است ، و هرگز نبوده است . انگشت لای محجر
فولاد کرده بود ، و میله‌های سفت مصقل رامیفشرد . در آرزوی خاک پشت
پنجره انگشت روی آن کشید ، و بر چشم خود مالید . لب روی میله‌ها
گذاشت تا بوسه فشارنده تبدیل شد به يك مکیدن در حرص جذب هر
چه خدائی بود .

« خواهر ، زیارتت مأجور . »

برگشت دید سید بالابلند خوش سیما با ابروان پهن پیوسته ، و
گونه‌های سرخ و ریش مشکلی و چشمان مخملی ، با وقر و رحم در او
نگاه میکند .

سید دوباره گفت ، « این گریه‌های تو مرواریده . »

زن با دست روی چشم کشید ، و از روی گونه اشکها را برد ، و
مبجذوب و هات به سید سلام کرد .

سید که زیر لب دعا میخواند ، سنگین و با وقار به پایین به پشت
دست ، و مهر روی نگین عقیق انگشتر نگاه کرد و آهسته گفت « چادر
سریده از سرت ، خواهر . » و مهلت داد تا زن چادر دوباره روی سر
بیاندازد . آنوقت گفت « بگذار ثواب تو کامل بشه . بگذار په زیارت
جانانه در شأن ضامن آهو ، در شأن گریه‌های دل سوخته خودت برات
بخونم . » و شروع کرد به خواندن با يك صدای گرم و بم و با طمأنینه .
از لحظه‌ای که به درگاه صحن پا گذاشت دنیا گذشته بود و نه تاملی ،
نه نقش صورتی ، نه یادبود گذشته ، و نه فکری برای آینده ، هیچ ،
جز جذبیه رسیدن ، در ذهن او نبود . در سایه صدای سید دنیا دوباره بود .
دنیای نفی یادبودهای گذشته . شب‌های خانه رفت ، و بوی عرق پرید ،
و آن لکه خون وحشتناک در انتهای درد دیگر نمانده بود . مستی
نمانده بود و دل آشوب رفته بود . مردی که از نفس میرفت ؛ مردی که
سنگین بود ؛ مردی که بوی پهن میداد ؛ مردی که مردی او زیر حجم
گردباد کرده سفت شکم مانند برگ آخ پائیز برکنده خراب پوک متروک
مانده بود ، و نفس میزد در آرزوی باطل لذت ، و مردیش به زن نمیرسید ؛
مردی که کارد لای تیغه کتفش نشسته بود در را به ضرب يك لگد از
هم شکست و تو آمد فریاد زد « عصمت ! » و وقتی که مردك وامانده‌ای که
رویش بود ترسیده و بدون آنکه بداند چه میکند برخاست از در گریخت .

مرد روی او افتاد ، خون آلود ، دست خون آلود بز صورتش کشید ،
ولب روی گردنش مالید ، و آورد روی پستانهایش ، مینالید ، و او گنگ
مانده بود ، و آنوقت تازه دید که تادسته‌کار در پشت مرد فرورفته است ،
و از زخم‌کار از پشت مرد خون ریخت روی پستانهایش ، و او گنگ مانده
بود ، و آنگاه مرد مرد . و او گنگ مانده بود . او زیر کشته خوابش برد .
عصمت . عصمت . عصمت .

زن زیر گریه زد . او را در زیارت خوان بوی گلاب داشت و گرما
به گونه‌های زن میزد . زن بین ضریح و سید بود . زن چشم روی هم
گذاشت ، و در دل گفت ، « ای امام ، ببخش . »
در پشت پنجره‌های ضریح گور بود . سید میان خواندن ادعیه گفت ،
« خداوند اجر گریه‌های ترا مرحمت کند ، آمین ، به حق حضرت حق .
به حق حرمت این آستان مطهر . »
زن گفت ، « یا خدا . » و با سر اندازش بر گونه‌ها کشید ، و فولاد را
بوسید .

سید پرسید ، « آداب آستان بوسی بلد هستی ؟ »
زن گفت « ها ؟ » و سرگرداند . چشمان مخملی نواز شکر نجیب داشت .
در زیر قبه همه عجز و التماس بود ، و مردم با ترس و گریه و امید در
طواف حرم بودند .
سید سنگین و نرم گفت ، « هر کار قاعده دارد . باید آداب خاص
زیارت بلد باشی . این بارگاه عزیزه . بلد هستی ؟ »

زن گفت « نه . » و ترس داشت مبادا از او خلاف سرزده باشد .

« باید بلد باشی . چرا نپرسیدی ؟ »

زن درمانده گفت ، « من .. امروز تازه رسیدم . این دفعه اوله که زیارت میام . »

« خدا قبول کنه . اهل کجا هستی ؟ »

« من ... بدبخت ... اهل هیچ کجا . »

« نه ، این حرف را زن . تو اهل سعادتی . این گریه ها علامت پاکی قلبته . نذر داشتی ؟ »

« نه . »

« ده ! خوب ، نذر کن . برای خودت ، بچه ها ، صدقه ای بده . »

« بچه ام کجاس . من هیچکس ندارم . تنهام . »

« تنها ؟ پس پاکی اومدی ؟ »

« تنها . »

« تنها خداس . زن تنها سفر نمیکنه . اونهم برای رسیدن به خدمت حضرت . »

زن سر بزیر انداخت . و بعد گفت ، « تنهام . چکار کنم ؟ تنهام . »

و آهسته گفت ، « انگار یه هو خودش منو طلبید . » و آرام بود و میدانست اکنون پناه آورده است . بوی گلاب میآمد .

سید به مهربانی گفت ، « بخت بلند که حضرت ترا طلبیده . »

تزدیکشان زنی که پشت به مرقد داشت خیره به زیر قبه نگاه میکرد. سید آهسته گفت، «حالا باید طواف کنی.» وزن را به پیش راند و راه افتاد، و دعا میخواند. زن همچنانکه پنجره های ضریح را در چنگ میگرفت و رها میکرد، و رویش به مرقد بود، و از میان مردم دور ضریح رد میشد، میشنید که سید دعا میخواند. سید که پا به پای او میرفت، آهسته در میان دعا گفت، «تومدیون حضرتی. بر ذمه ته. تلافی کن.»

زن از نبش ضریح رد میشد. پرسید، «من ناقابللم، چه جور؟»

«در زیر سایه حضرت مجاور شو. در آستانه اش کلفتی فخره.»

«باید چکار کنم؟»

«آدابش را خودم بهت تعلیم میدم. در زیر سایه حضرت. اینجا زائرین میان. یه چند روز، یه روز یا دو روز، چند روز، مجاور میشن...»

و از نبش رد شدند... «حاجت دارن. محتاج دوخت و دوز و پرستارین. پس انداز میکنی، خرجیت درمیاد. دلت گرفت میائی حرم. هم کاسبی س هم ثواب و زیارت.»

و از نبش بعد گذشتند. زن پرسید، «باید چکار کنم؟»

«پیش خودم بمون. خونه م، کلبه فقرا، همین پشته. در زیر سایه حضرت. یه چند تا خواهر دینی دیگرم هسن. زوار میان اونجا. زوار، طلاب، مؤمنین دیگه... حاجت دارن.»

و نبش آخر مرقد گذشت و حلقه طواف بهم آمد. سید گفت، «برای خدمت شرعی راحت هم محرم میشی.» و ایستاد.

زن ایستاد . در نرمی نوازش چشمان مخملی نور نشان دعا های
 مستجاب دید . دید آوارگی گذشت و قربت رسید . سید با مهربانی تعیین
 کننده ای میگفت « ترتیب کارها را خودم میدم . »
 نزدیکشان زنی کنار پنجره های ضریح مینالید .
 بیرون که آمدند و رسیدند توی صحن ظهر بود ، و آواز پاك پرطنین
 مؤذن در لای بال زدنهای گفتارها میگفت « حی علی الفلاح . »

مهرماه ۱۳۴۵
 ابراهیم گلستان

... گروهی از مشایخ سکوت را بر کلام فضل نهاده اند و گروهی
 کلام را بر سکوت ... و من کی علی بن عثمان الجلابی ام می گویم
 کلامها بردو گونه باشد و سکوت ها بردو گونه . کلام یکی حق بود
 و یکی باطل ، و سکوت یکی حصول مقصود و آن دیگر غفلت . پس
 هر کسی را اگر ببان خود باید گرفت اندر حال نطق و سکوت . اگر
 کلامش بحق بود ، گفتارش بهتر از خاموشی و اگر باطل بود ، خاموشی
 بهتر از گفتار . و اگر خاموشی از حصول مقصود او مشاهده بود خاموشی
 بهتر از گفتار و اگر از حجاب و غفلت بود گفتار بهتر از خاموشی . و عالمی
 اندرین دو معنی سرگردانند .

گروهی از مدعیان مشتی هدرو هوس عباراتی از معانی خالی بردست
 گرفته اند و میگویند که گفتار فاضلتر از سکوت ، و گروهی از جهال
 که مناره از چاه شناسند ؛ سکوت به جهل خود باز بسته اند و
 میگویند خاموشی بهتر از گفتار . و این هر دو همچون یکدیگر باشند .
 پس تا کرا فرا گفتار آرند و کرا خاموش کنند که اصل این معانی آنست .
 والله اعلم بالصواب .

کشف المحجوب
 باب آدابهم فی الکلام و السکوت

شفای آجل

دم غروب مردها رفته بودند بیرون آبادی به تماشای غربتی ها که توی دره مطرب می کردند و می زدند و می خواندند و عید گرفته بودند ، چلنگرهای چادرسیاه هم قاطی شان بود که کار نمی کردند . جلو چادرها زانوها را بغل کرده قنبرك ساخته بودند. غربتی هایی انبون و دایره و کمانچه می زدند و زن های رقصیدند. چادرهاشان پایین تپه بود ، همه کوتاه و پاره پوره . و از پشت چادرها گاه وقت ها دود غلیظی بلند می شد که زود می خوابید .

کدخدا و زکریا و محمد حاجی مصطفی نشسته بودند روی يك بلندی و مردهای دیگر حلقه زده بودند دور آنها .

زکریا که سر حال بود به کدخدا گفت : «به زاهد بگین بیاد اینارو ببینه و بدونه که چه جوری می کوبن .»

کدخدا گفت : «زاهد که مطرب نیس زکریا . اگه دهل می کوبه واسه اینه که سیاس . اگه نکوبه چه کار بکنه ؟»

محمد حاجی مصطفی گفت : «از اینا گذشته . زاهد دیگه پیرو گداس. دیگه دستش اون جوونیا رو نداره . اگه یه وقتی چیزی بلد بود ، حالا دیگه نیس. یادت باشه .»

زکریا گفت : «آخه ، چه قیامتی می کنن اینا.»

کدخدا گفت : « اینا دیگه کارشون همینه زکریا ، نعوذ بالله نعوذ بالله ، خداشون گفته که اگه نکوبین نخونین بنده ی من نیسین . یه غربتی بهم گفت اگه

یکی به روز نکوبه و خوشی تو کار و بساطشون نباشه از یورد بیرونشون می کنن
میره چلنگر میشه .»

زکریا گفت : «حرفم نمی زتن . این جورین دیکه .»

و برگشتند طرف سه زن لاغر و سیاهی که جلو دایره زن ها می رقصیدند و
دستمال تکان می دادند . پسر کدخدا که پایین تر از آن ها نشسته بود برگشت و
گفت : «های زکریا . می خوای بزنه بری ؟»

زکریا گفت : «با این غر بتی ها ؟»

پسر کدخدا گفت : «مگه چی میشه ؟»

زکریا بلند شد که پایین برود . یک مرتبه محمد احمد علی را دید که
عرق ریزان از آن ور بلندی بالا می آید . زکریا خندید و گفت : «محمد احمد
علی ، چه خبرته ؟»

محمد احمد علی ایستاد و نفس تازه کرد و گفت : «ها زکریا . عیال عبدالجواد
هوایی شده .»

همه برگشتند و محمد احمد علی را نگاه کردند . کدخدا از زکریا پرسید :
«چی شده ؟»

زکریا گفت : «عیال عبدالجواد هوایی شده .»

مردها بلند شدند . جوان ها برگشتند .

پسر کدخدا گفت : «چه کار می کنین ؟»

محمد حاجی مصطفی گفت : «میریم آبادی . زن عبدالجواد هوایی شده
افغاده .»

پسر کدخدا گفت : «میرین چه کارش بکنین ؟»

زکریا گفت : «شما بشینین تماشا بکنین .»

پسر کدخدا گفت : «اگه طوری شد خبرمان بکنین .»

مردها از تپه سرازیر شدند . محمد احمد علی بازوی زکریا را گرفت و
کشید طرف خودش و گفت : «های زکریا . فکر می کنی چه جوری میشه ؟»
محمد احمد علی گفت : «خیال می کنی طوریش بشه . اگه خیال می کنی
به من بگو .»

زکریا گفت : «من خیال نمی کنم . اما اگه به وقت طوریش شد ، شده دیکه .»

محمد احمد علی گفت : «این جوری نکو زکریا . آخه چرا این جوری

میشه . من اینه که همه می خوان بمیرن .»

زکریا گفت : « تو چقدر از مردن می ترسی . آخرش چه جوری می خواهی
بمیری ؟ از مردن می ترسی . از مرده می ترسی . آخرش باهاس مرد دیگه . مکه نه ؟ »
محمد احمد علی گفت : « درسته زکریا . من که نمیگم نباس مرد . مردن هم
ارث پدره . اگه آدم نمیره پس چکار بکنه . اما ... خب دیگه ... اگه نمی مرد
خیلی بهتر بود . امان از دست این خاک . کاش ماهام تو آب زندگانی داشتیم . »
زکریا گفت : « مکه تو آب نمی میرن ؟ »

محمد احمد علی گفت : « خب زکریا . خیلی فرق داره . مردن رو
خاک باتو دریا خیلی فرق داره . امان از این قبره ... خیلی بده ... دلم داره
تکون می خوره . »

زکریا گفت : « حالا که دلت تکون می خوره دیگه از مرگ نکو . »
محمد احمد علی گفت : « خپله خب زکریا . تویه چیز خوبی بگو که من
خوشم بیاد و اون چیز ایادم بره . »
زکریا گفت : « حالا چیز خوب بلد نیستم . بریم ببینیم چطور شده . شبم
باهم میریم لیغ می ریزیم . »

محمد احمد علی گفت : « امشب آب خوبه . »
زکریا گفت : « آره ، خوبه . امشب یه مد بزرگ می آد . مد خیلی بزرگ . »
هر دو برگشتند و آسمان را نگاه کردند . ماه رنگ پریده ای گوشه ای راست
آسمان بود بالبه های ناصاف . عین تکه ای پوست ماهی که وارو افتاده باشد .
محمد احمد علی گفت : « خدا را شکر . »

به آبادی که رسیدند زکریا به محمد احمد علی گفت : « های محمد احمد علی
اگه حالت خوش نیس تو نیا خونهای عبدالجواد ، برو مسجد . »
محمد احمد علی خوشحال شد و بازوی زکریا را رها کرد و از مردها فاصله
گرفت و با عجله رفت طرف مسجد . مردها از کوچه رد شدند و رسیدند به میدا نگاهی
که گرگول های خراب را رو هم جمع کرده بودند . و عبدالجواد را دیدند که
جلو خانه اش نشسته سرش را وسط دو تادست گرفته قنبرک ساخته . مردها را که دید
بلند شد و لباسش را تکان داد .

که خدا گفت : « ها عبدالجواد چطور شده که عیالت هوایی شده ؟ »
عبدالجواد گفت : « نمی دونم . زنا میکن ، بچه زائیده و خرما خورده .
باد افتاده به کله اش . »

زکریا گفت : « بچه کجاس ؟ »

عبدالجواد گفت : « بچه مرده دنیا اومد . »
 زکریا بر گشت و دور برش رانگاہ کرد . محمد احمد علی را ندید و نفس
 راحتی کشید . مردها آمدند و چمباتمه زدند جلو خانه . محمد حاجی مصطفی
 گفت : « چه کار کردی عبدالجواد ؟ »
 عبدالجواد گفت : « زنا بالاسر ش هستن ، وقتی سا کته مادرم جوشانده بهش
 میدہ . اما وقتی باد تو کله ش می پیچہ دیگہ هیشکی حرفش نیس . می زانہ می شکنہ ،
 می خونه گریہ می کنہ . »
 محمد حاجی مصطفی گفت : « نکنہ بچہ را دیده این طور شدہ ؟ »
 عبدالجواد گفت : « خدا می دونه . »
 محمد حاجی مصطفی گفت : « نمیداشتی بفہمہ . اگہ نمی فہمید این جور
 نمی شد . »
 عبدالجواد گفت : « اونوقت کہ فہمید ہنوز ہوائی نبود . »
 کد خدا گفت : « زاهدو خبر نکردی ؟ »
 عبدالجواد گفت : « زاهدو برای چی خبر کنم ؟ »
 کد خدا گفت : « بدنیس . نفس خوبی دادہ . شعر می خونہ ، دہل می گوہ
 یہ کارایی بلدہ . »
 عبدالجواد گفت : « اینا حرفہ کد خدا . زاہدا گہ بلدہ واسہ خودش بگوہہ .
 ہوائی خودشو خوب بکنہ . غیر خدا کی زورش می رسہ ؟ »
 محمد حاجی مصطفی گفت : « این جور نیس کد خدا . خدا درد دادہ و
 درمون ہم دادہ ، خدا ارحم الراحمینہ . »
 عبدالجواد گفت : « اینا درست . اما شعر کہ وسیلہ نیس حاجی . اگہ حکیم
 ودوا تو کار باشہ من حرفی ندارم . تازه اگہ زاهد بر اش بگوہہ . من حتم دارم حالش
 بدتر میشہ . »
 کد خدا گفت : « حرف حسابی می زنی عبدالجواد . اما حکیم و دوا را از
 کجا بیاریم . اگہ اسحاق حکیم این نزدیکیا بود کہ خب ، یہ جوری می رفتیم
 سراغش . »
 صالح کمزاری گفت : « من شنیدم کہ دیگہ از « گورزہ » نمیرہ بیرون .
 ہر کی مریض داشتہ باشہ می برہ پیشش . میکن خیال دارہ بر گردہ بیت المقدس . »
 عبدالجواد گفت : « چہ کار میشہ کرد . میشہ بپریمش گورزہ ؟ »
 زکریا گفت : « چرا نشہ . حتما میشہ . »

يك مرتبه فریاد زن ها از خانه ی عبدالجواد بلند شد .
مرد ها برگشتند و نگاه کردند . در خانه ی عبدالجواد باز شد و زن ها در حالی
که همدیگر را عقب می زدند ، ریختند توی میدانچه و پا به فرار گذاشتند . مرد ها
بلند شدند و زکریا گفت : « های عبدالجواد ، ببین چه خبره »
عبدالجواد با عجله رفت طرف خانه . و مرد ها پشت کردند به خانه تا چشمشان
به عیال عبدالجواد که نیمه لخت و چوب بدست در آستانه ی در پیدا شده بود نیفتد .

۲

صبح روز بعد زن عبدالجواد را زنجیر کردند و بردند لب آب که سوار
عامله بکنند . هوا و دریا خوب بود .

صدای غریبی از افق می آمد و آب را می لرزاند . دست و پای زن عبدالجواد
را محکم بسته ، بدنش را در چادر سیاهی پیچیده بودند . مرد ها دور تا دور ایستاده
بودند و فکر می کردند که چگونه مریض را توی جهاز ببرند . هر وقت که زن
عبدالجواد نعره می کشید یا تکان می خورد ، مرد ها فاصله می گرفتند و وحشت
می کردند .

کد خدا گفت : « حالا چه جوری می خوایین ببرینش توی جهاز ؟ »

محمد احمد علی گفت : « چه جوری نداره ، می بریمش . »

کد خدا گفت : « آخه همه جای این بیچاره رو پوشوندین این جوری که

نمی تونه سوار بشه . »

زکریا گفت : « فکر و خیال نکن ، عبدالجواد کول می گیره و می بره .

توی جهاز . »

محمد احمد علی به عبدالجواد گفت : « عبدالجواد ! نمی ترسی کسولش

بگیری و ببریش توی جهاز ؟ »

عبدالجواد گفت : « از چی بترسم ؟ مکه آدم از زنش می ترسه ؟ »

همه برگشتند و محمد و احمد علی را نگاه کردند . صالح چشم غره رفت .

محمد احمد علی رفت پشت سر زکریا قایم شد . محمد حاجی مصطفی گفت : « د

بجنبین تا آب بالا نیومده راه بیفتین . »

عبدالجواد جلو رفت و در طرف زنجیر را گرفت و گفت :

« های زکریا می تونی پاهاشو بگیری که منو اندازه توی دریا ؟ »
زکریا جلو رفت ، دیگران هم کمک کردند و عبدالجواد زنش را کول
گرفت و زکریا پاهای مریض را که توی چادر تکان می خورد چسبید و گفت : « برو
عبدالجواد . نترس بابا ، برو جلو . »

پسر کدخدا و یک جوان دیگر هم رفتند توی آب و در دو طرف عبدالجواد
راه افتادند طرف چهار . عبدالجواد با قدم های شتاب زده آب را لگد می کرد
و می پاشید طرف زکریا . زکریا پاهای مریض را بالا گرفته بود و هر وقت که
زن عبدالجواد ناله میکرد یا فریاد می کشید ، سرش را عقب می برد و پاها را
محکم تر چنگ می زد . محمد احمد علی به محمد حاجی مصطفی گفت : « حالا
به دفعه خود شو از جهاز اندازه تو دریا ؟ »

محمد حاجی مصطفی گفت : « دلت شور نزنه . انشاء الله هیچ طور نمیشه . »
کد خدا گفت : « عبدالجواد بی خود عیالشو میبره پیش اسحاق . بالآخره
اسحاق جهوده و نفس پاک نداره . »

محمد حاجی مصطفی گفت : « خب کد خدا . اینجور جاها من و تو هیچ
کاره ایم . صاحب اختیار شوهره که دلش بکی فتوا بده . حالا دل عبدالجواد به
اسحاق فتوا داده ، شاید خدا کمک بکنه و شفا پیدا بکنه . »

محمد احمد علی گفت : « ها کدخدا ، ها حاجی مصطفی ، چه جور
می برنش توی عامله . عین این که میدارنشر توی تابوت . »

آنها که روی خاک بودند ساکت به تماشا ایستادند . عبدالجواد و زکریا
رفته بودند بالای عامله . پسر کدخدا و جوان دیگر بدن مریض را چسبیده بودند .
و عبدالجواد و زکریا اورا مانند مرده ای بالا می کشیدند . زکریا رو به ساحل
فریاد زد : « بگین مادر عبدالجواد بیاد . »

محمد احمد علی رفت توی آب و قایقک حلیبی را کشید . جلو خاک و
مادر عبدالجواد سوار شد . محمد احمد علی که عقب عقب توی دریا می رفت
مواظب بود که قایقک چیه نشود . وقتی همه سوار شدند ، کد خدا با صدای بلند
داد زد ، « های عبدالجواد ، های زکریا این اسحاق انصاف نداره . اگه یه وقت
دیدم برای دارو نداشت کیسه دوخته میادا ، میادا ، خربشی ها . »
هیچ کس هیچ چیز نگفت . از توی دریا صدای زنجیر می آمد .

۳

آب بالامی آمد که در خاک « گورزه » پیاده شدند . هوا خوب بود و دریا

خوب نبود. محمد احمد علی و زکریا رفتند و با يك گاری از ده برگشتند که چرخ-های لاستیکی داشت و دوتا الاغ آنها می کشید. زن و مادر عبدالجواد را سوار کردند. گاریچی هم رفت بالا و مردها کنار گاری راه افتادند. از حاشیه دریا بالا رفتند و رسیدند به جاده ای که داخل آبادی می رفت. جماعت بیرون خانه ها نشسته بودند که آنها با گاری وارد شدند و ثوی میدا آنچه ایستادند. سیدی از داخل يك کبر بیرون آمد و به آن ها آب داد. زکریا و عبدالجواد و پسر کد خدا-آب خوردند و محمد احمد علی نخورد. دوباره راه افتادند و از کوچه ای گذشتند که يك طرفش خانه های گلی بود و طرف دیگرش دیواری که تیغ های فراوانی بر بدتش روئیده بود. راه سر بالائی بود و گاریچی هم پیاده شد و در کنار مردها راه افتاد. زکریا گفت: « از آبادی خارج شدیم، خونش کجاس؟ »

گاریچی گفت: « اونور قلعه. »

زکریا گفت: « تو بیا بون؟ »

گاریچی گفت: « آره، منزل درست کرده و خونه بسته. »

زکریا گفت: « تو آبادی نمی آد؟ »

گاریچی گفت: « نه، همیشه تو خونه شه. »

زکریا گفت: « کاراشو کی می کنه؟ »

گاریچی گفت: « یه مرد و یه زن سیاه کاراشومی کنن. »

زکریا گفت: « اونام جهودن؟ »

گاریچی گفت: « نه، اونام مال جزیره. مرده اسمش «خمیزه» و زنه

هاجر. »

زکریا گفت: « مریضارو کجا می بینه؟ »

گاریچی گفت: « دور تا دور خونه کپر بسته و مریضارو تو کپرا

می خوابونه. »

زکریا گفت: « خوب میشن؟ »

گاریچی گفت: « ها، خوب میشن. »

زکریا گفت: « زبان ماها رو بلده؟ »

گاریچی گفت: « ها که بلده. »

دیگر حرف نزدند رفتند و رفتند و رسیدند کنار قلعه که خرابه بود و سنگ های باد کرده و سبزرنگ داشت. از توی قلعه صدای زنجیر و صدای سرفه ای بچه شنیده می شد. قلعه را دور زدند و رسیدند به جلگه ای صاف کنار دریا که خانه ای اسحاق آنجا بود. و اطراف خانه را تا نگاه میکردی کپر بود. کپرهای کهنه و پاره پاره که مدخلشان با شندره هائی از باقیمانده ی يك پرده ی کرباسی پوشیده بود و

داخل بعضی از کپرها یک یا چند نفر نشسته بودند که سر یا پا یا تنه شان از شکاف پرده‌ی حصیر پیدا بود . گاری را جلوی خانه نگهداشتند و زکریا و گاریچی کمک کردند که عبدالجواد زفتش را به پشت بگیرد . در را زدند . پیرمرد سیاهی که شلوار سفیدی پایش بود و حلقه ای زنجیر به گردن داشت آمد و در را باز کرد . گاریچی گفت : « اسحاق بیداره ؟ »

سیاه گفت : « ها ، بیداره . »

گاریچی گفت : « به مریض آوردیم . »

سیاه جماعت پشت در را نگاه کرد و گفت : « بیارین این جا . »

داخل حیاط را نشان داد ، اول عبدالجواد و بعد زکریا و پشت سرش دیگران و آخر سر گاریچی و محمد احمد علی وارد شدند . حیاط چهار گوش و کوچک بود . دو تا در باریک و دراز داشت و از پنجره و در بچه و سوراخی خبری نبود . یکی از درها را قفل زده بودند . عبدالجواد زفتش را روی سکو گذاشت . سیاه از در باز رفت تو .

زکریا گفت : « ها عبدالجواد ، نگاش کنین ببینین در چه حاله . از کشتی

که پیاده شدیم تا اینجا حرکتی نکرده . »

عبدالجواد به مادرش اشاره کرد . مادر عبدالجواد چادر سیاه مریض را باز کرد و سرش را برد توی چادر و آورد بیرون و اشاره کرد که خبری نیست . همه نشستند روی زمین . محمد احمد علی همانطور سر پا ایستاد . سیاه آمد بیرون و گفت : « بیارین تو . »

زکریا و عبدالجواد ، مریض را بلند کردند و بردند تو و بقیه نشستند

روی زمین . گاریچی به محمد احمد علی گفت : « توهم بشین . »

محمد احمد علی نشست و گفت : « الان چه کارش میخواد بکنه ؟ »

گاریچی گفت : « خدا عالمه . من که نمی دوئم . »

محمد احمد علی پرسید : « خونش کجاس ؟ »

گاریچی گفت : « تو اون یکی که درش قفله . »

محمد احمد علی گفت : « چه جوریه . چرا درش قفله ؟ »

پسر که خدا گفت : « تو چه کار داری به این کارا . الان سیاه میاد و

بیرونش میاره . »

گاریچی گفت : « این دو تا اتاق بهمیدیکه راه دارن »

زکریا سرش را از لای در آورد بیرون و مادر عبدالجواد را صدا کرد .

محمد احمد علی با ترس و لرز دور و برش را نگاه کرد و شروع به دعا خواندن کرد .

مادر عبدالجواد رفت و خود را از در نیمه باز به زحمت کشید تو . داخل اتاق تاریک
 و نمور بود . چند تا حصیر روی زمین پهن کرده بودند و بالای دیوار بین دو اتاق
 در بچه‌ای بود که پرده‌ی قرمزی داشت. و در بچه‌ی دیگری زیر در بچه‌ی اولی بود
 که چهار دست و پا می‌شد از آن رد شد . پیرزن سیاهی گوشه‌ی آخر
 اتاق نشسته بود و کارد بزرگی در دستش بود و از توی سطل آبی که کنارش
 بود ، خرچنگ زنده و درشتی بیرون می‌آورد و روی سنگ خون‌آلودی که پیش
 رویش بود می‌گذاشت و منتظر می‌شد وقتی خرچنگ حرکت می‌کرد و بازوهایش را
 می‌جنباند با ضربه‌های کارد از وسط دو تکه‌اش می‌کرد و می‌خندید . و منتظر می‌شد
 تا از حرکت بیفتد آنوقت تکه‌های لاشه را جمع می‌کرد و توی کوزه‌ی بزرگی
 می‌ریخت . گوشه‌ی دیگر اتاق مقداری علف خشک ریخته بودند که چیزی زیر آنها
 می‌جنبید و حرکت می‌کرد ، و پیرزن هر چند لحظه دست از کار می‌کشید بلند
 می‌شد و با چوبی که در کنار داشت چند ضربه روی علف‌ها می‌زد و می‌آمد می‌نشست
 و آن چیز دیگر نمی‌جنبید و حرکت نمی‌کرد .

دست و پای مریض را که باز کردند پیرمرد سیاه‌آمد زنجیرها را جمع کرد
 و برد و از در باز انداخت توی حیاط و برگشت و رفت جلو در بچه . چند لحظه
 فکر کرد و مردها را نگاه کرد . همه جا بجا شدند و خود را مرتب کردند . سیاه‌با
 انگشت به چارچوبه‌ی در بچه زد . صدای بسیار کلفتی از آن پشت سرفه کرد . سیاه
 نشست زمین و زانوهایش را بغل کرد . مردها جمع تر شدند و پیرزن سیاه که خرچنگ
 هارا می‌گشت دست از کار کشید و چادرش را سر کرد . و آن چیز که زیر علف‌ها
 بود شروع کرد به جنبیدن . همه منتظر بودند که صدائی از توی تاریکی گفت :

« چه خبره ؟ »

سیاه گفت ، « به نفر آوردن این جا . »

صدای گفت ، « ناخوشه ؟ »

سیاه گفت ، « خیلی هم ناخوشه . »

و آنها که توی اتاق بودند به همدیگر چسبیدند . خرچنگ‌ها به جسد
 سطل پنجه‌ول کشیدند . پیرزن با چوب به سطل زد . صداها برید . و بعد جلوتر
 خزید و قاطی جماعت نشست . چند لحظه گذشت و پرده‌ی قرمز آرام آرام کنار رفت و
 صورت استخوانی بسیار بزرگ پیرمردی که ریش سفید و بلندی داشت بالا آمد .
 عبدالجواد به زکریا گفت : « ها عبدالجواد ، اگه چیزی گفت تو حرف بزن ها .
 می‌زنی ؟ »

زکریا گفت : « باشه ، می‌زنم . »

پیرمرد که چشم‌ها و دهانش پیدان بود پرسید : « مریض کدام یکیه . »
 زکریا زن عبدالجواد را نشان داد و گفت : « این یکیه . »
 پیرمرد گفت : « بکشین کنار ببینمش . »
 مردها کنار رفتند و زن عبدالجواد را که روی زمین خوابیده بود نشان دادند . پیرمرد گفت : « نمرده باشه ؟ »
 زکریا گفت : « نه خیر نمرده . توجه از حال رفته . »
 پیرمرد گفت : « تواز کجا می‌دونی که نمرده جاشو؟ »
 زکریا گفت : « داره نفس می‌کشه . »
 پیرمرد با صدای بلند گفت : « هاا خمین ببین زنده س یا نه . »
 « خمین » چار دست و پا رفت طرف مریض و به پیرزن سیاه اشاره کرد . پیرزن کمک کرد زن عبدالجواد را روی زمین دراز کردند . آنوقت خمین قد زن عبدالجواد را با وجب اندازه گرفت و خم شد چیزی به‌گوش پیرزن گفت . و خمین بلند شد و رفت جلو در بچه . گفت : « زنده س . »
 پیرمرد خندید و گفت : « بسیار خوب . »
 پرده‌ها را انداخت و غایب شد . و پیرزن و پیرمرد سیاه از خوشحالی و رجه‌ورجه کردند و همدیگر را بوسیدند . عبدالجواد گفت : « چطور شد ؟ »
 زکریا گفت : « من نمی‌فهمم . »
 خمین گفت : « هیس ، حرف نزن . »
 زکریا گفت : « چرا ؟ »
 خمین گفت : « حرف نزن . داره فکر میکنه . »
 و به پشت پرده اشاره کرد . زکریا گفت : « خوب . بکنه . »
 همه ساکت شدند . پرده دوباره کنار رفت و کله‌ی پیرمرد آمد بالا . قلیانی هم دستش بود که تند تند پک می‌زد و دود غلیظی داخل اتاق می‌فرستاد . زکریا به عبدالجواد گفت : « حالا چه کارش می‌کنه ؟ »
 خمین گفت : « هیس ، حرف نزن . »
 پیرمرد که قلیان را توی مشت می‌فشرده پرسید : « پول آوردین ؟ »
 عبدالجواد کیسه‌ی پول را آورد بیرون و داد دست زکریا .
 زکریا گفت : « آره آوردیم . »
 پیرمرد گفت : « ببینم . »
 زکریا کیسه‌ی پول را داد دست سیاه . سیاه کیسه را گرفت و داد دست پیرمرد . پیرمرد کیسه پول را سبک‌سنگین کرد و گفت : « با این خوب نمیشه . » و

کیسه را انداخت توی اتاق و پرده‌ی قرمز را آویخت .
خرچنگ ها توی سطل به حرکت درآمدند. عبدالجواد گفت : « چه کار
بکنیم ؟ »

زکریا گفت : « نمی دونم . »
عبدالجواد گفت : « های زکریا ، چاره چیه ، هر جور شده باهاش راضیش
کرد . تو آگه پولی همراهِ هس بده بهمن ، ولایت که رسیدیم پس میدم . »
زکریا یک کیسه پول در آورد و گذاشت روی کیسه‌ی عبدالجواد و داد دست
سیاه . سیاه در را زد . پرده کنار رفت و صورت پیرمرد آمد بالا و کیسه را گرفت
و سبک سنگین کرد و خندید . زکریا و عبدالجواد یکدیگر را نگاه کردند . پیرمرد
پرسید : « چند نفرین ؟ »

زکریا گفت : « شش هفت نفر . »
پیرمرد به خمین گفت : « یک کپر بزرگ بهشون بده . »
سرش را دزدید و پرده را انداخت . خمین در بچه‌ی پائینی را باز کرد و
پیرزن با عجله کوزه‌ی خرچنگ هارا از آخر اتاق آورد و چار دست و پا خزید و رفت
توی اتاق پیرمرد .

۴

کپر یاره یاره بود و باد سردی از دریا می آمد . هوا و دریا خوب نبود .
همه چیز می آشفته . موج های بزرگ که توی تاریکی شب می ترکیدند و باد که
آب را محکم می کوفت و صدای زنجیر که از این افق تا آن افق کشیده می شد .
خنده های نا شناس از همه جای شب و صدای خفیه سرفه ها از توی کپر ها و همه‌ی
محوطه در تاریکی گاه به گاه که ماه پیدا می شد . از هر کپر کله‌ای بیرون می آمد
و اطراف را می پائید و مطمئن می شد .

زن و مادر عبدالجواد روی سکوی داخل کپر دراز کشیده خوابیده بودند .
و دیگران نشسته خواب رفته بودند ، تنها محمد احمد علی بیدار مانده بود که نمی توانست
بخوابد . توی کپر راه می رفت و هر وقت که ماه پیدا می شد سرش را از سوراخ کپر
بیرون می آورد و اطراف را می پائید و مطمئن می شد .

نصفه های شب هلهله‌ی باد چنان شدید شد که زکریا هم بلند شد و نشست و

به محمد احمد علی گفت : « تو نخواهی بیدی ؟ »
 محمد احمد علی گفت : « نمیداره بخوابم . »
 زکریا گفت : « کی نمیداره بخوابی ؟ »
 محمد احمد علی بیرون را نشان داد . زکریا سرش را برد بیرون ، گاری
 بزرگی از وسط کپرها می گذشت و به طرف آبادی می رفت . زکریا سرش را آورد
 تو و گفت : « کیا بودن ؟ »
 محمد احمد علی گفت : « می ترسم . »
 زکریا گفت : « ترس نداره . از چی می ترسی ؟ پاشو بریم بیرون و ببین که
 خبری نیست . »
 از کپرها آمدند بیرون ، باد تند تر شده بود و دور کپرها می چرخید و شنیده ها
 و پرده های جلو کپرها را می لرزاند . محمد احمد علی گفت : « هازکریا ، کجا میریم ؟ »
 زکریا گفت : « میریم کنار آب . »
 رفتند و رفتند رسیدند لب آب و در امتداد ساحل راه افتادند . چرکه ها و
 شعله های سرخ رنگی موج هارا که روی هم می غلتیدند رنگین می کرده
 همانطور که دریا را نگاه می کردند آرام آرام به خانه ی اسحاق نزدیک شدند .
 محمد احمد علی به زحمت راه می آمد و خودش را پشت سر زکریا قایم می کرد که یک
 دفعه با فریاد گفت : « هازکریا ، هازکریا ، اونجا رو . »
 وافق دریا را نشان داد . زکریا ایستاد و پرسید : « چی چی رو ؟ »
 محمد احمد علی گفت : « کشتی رو . عین یه کوه . کی اومده ؟ از کجا اومده ؟ »
 زکریا گفت : « کوش آخه ؟ »
 محمد احمد علی گفت : « اوناهاش . »
 زکریا خوب نگاه کرد و گفت : « حسابی خل شدی . اون کشتی نیست .
 دریا س که بالا اومده . »
 محمد احمد علی آرام شد . دوباره راه افتادند . و چند قدمی که رفتند محمد
 احمد علی گفت : « هازکریا ! »
 زکریا گفت : « باز چه مرگه ؟ »
 محمد احمد علی گفت : « اینو که دیکه می بینی ؟ »
 زکریا نگاه کرد . قایق بزرگی را دید که به ساحل نزدیک می شد . هر دو
 در پناه کپری به تماشا ایستادند .
 قایق آرام آرام به ساحل رسید . اول اسحاق حکیم با قد بسیار بلند و ریش سفید

و دراز از توی قایق آمد پایین و پشت سرش پیر مرد و پیر زن سیاه جسد بسیار بزرگی را که دست و پایی شبیه آدم‌ها و کله‌ی بسیار بزرگی داشت از کف قایق بیرون آوردند. زکریا و محمد احمد علی عقب عقب رفتند و برگشتند و دوان دوان آمدند توی کپر. داخل کپر هوا گرم بود. همه خواب بودند. غیر از گاریچی که بیدار شده بود و سیکار می کشید.

۵

آفتاب که زد «خمیز» و هاجر آمدند جلو کپر سراغ مریض. همه بیدار بودند و مادر عبدالجواد آب تو حلق مریض می ریخت. هاجر گفت: «بیدارین؟»
 گاریچی گفت: «آره بیداریم.»
 هاجر گفت: «بیارینش.»
 محمد احمد علی گفت: «بیاریمش کجا؟»
 خمیز گفت: «بیارینش. می خواد شروع کنه.»
 گاریچی گفت: «مکه بیداره؟»
 خمیز گفت: «از نصف شب بیدار شده کاراشو کرده.»
 محمد احمد علی زد به بازوی زکریا. زکریا برگشت محمد احمد علی را نگاه کرد. باد گرمی کپر را تکان می داد و بوی آفتاب از بیرون شنیده می شد. هاجر و خمیز آمدند توی کپر. همه را نگاه کردند. هاجر گفت: «زود باشین بجنبین.»

خمیز گفت: «اگه دیر بشه قهر می کنه و کار نمی کنه.»
 زکریا گفت: «چرا کار نمی کنه؟»
 خمیز گفت: «خب دیگه. عادتشه. پیر شده و حوصله نداره.»
 هاجر گفت: «می خواد برگرده بره ولایت خودش.»
 زکریا و عبدالجواد همدیگر را نگاه کردند و بلند شدند. عبدالجواد مریض را به پشت گرفت و راه افتاد و زکریا و دیگران دنبالش.
 محمد احمد علی گفت: «ها زکریا. من دیگه نیام. من واسه چی پیام؟»

من این جا مواظب کپیر بمونم .»

گاریچی گفت : « کپیر مواظب نمی‌خواد .»

زکریا گفت : «خیله خب . تو این جا باش .»

محمد احمد علی به گاریچی گفت : «توهم نرو . توهم این جا باش .»

گاریچی گفت : «نه ، من باید برم . من باید برم بینم چطور میشه .»

ودنیال جماعت راه افتاد . باد شب تلی از شن بین کپیر آنها و خانه‌ی اسحاق درست کرده بود . و آنها مجبور شدند راه‌شان را دور بکنند و تل‌شن را دور بزنند و به خانه‌ی اسحاق برسند . دور تا دور حیاط چند خم و چندین ظرف عجیب و غریب و مقداری تسمه و زنجیر و دوسه تاسطل و دو تا تابوت گذاشته بودند و روی سکوا جاقی بسته ، آتش زیادی روشن کرده بودند . عبدالجواد و زکریا مریض را توی اتاق بردند و دیگران توی حیاط نشستند . هاجر به مادر عبدالجواد که می‌خواست وارد اتاق شود گفت : «تو نرو ، زنا رو راه نمیده .»

مادر عبدالجواد گفت : «پس چرا تو رو راه داده ؟»

هاجر گفت : «من کاراشو می‌کنم .»

مادر عبدالجواد رفت توی سایه ، نشست وسط گاریچی و پسر کدخدا ، هاجر و خمیز رفتند توی اتاق و در را بستند .

عبدالجواد و زکریا مریض را کف اتاق دراز کردند و نشستند . دور تا دور اتاق پر بود از ظرف های ریز و درشت مسی و کارد و شمشیر فراوان و جورواجور و کشکول و بخوردان های گلی کوچک و بزرگ و بالای اتاق توی طشت مسی بزرگی آتش درست کرده بودند . هاجر رفت و آتش را بهم زد و یک مشت علف روی آتش ریخت . بوی تنیدی اتاق را پر کرد . بعد سفره‌ی سفیدی بالاسر مریض پهن کردند . و هاجر چهار پایه‌ی کوتاهی را آورد و گذاشت بالاسر مریض .

کارها که تمام شد به خمیز اشاره کرد . خمیز به چارچوبه‌ی در بچه زد و نشست پای دیوار . پرده‌ی قرمز کنار رفت و صورت اسحاق پیدا شد که داخل اتاق را در انداز کرد و خندید . و پرده را انداخت . هاجر به خمیز اشاره کرد . خمیز در بچه‌ی پایین را باز کرد و خزید گوشه‌ی اتاق نشست . زکریا و عبدالجواد خم شدند که اتاق اسحاق را نگاه کنند . خمیز با اشاره دست به آنها فهماند که این کار را نکنند . و آنها صاف نشستند . چند لحظه بعد اسحاق پیدا شد که چهار دست و پا از در بچه‌ی پائینی خزید و آمد توی اتاق و بعد بلند شد و راست ایستاد . ردای سفید و بلندی پوشیده بود که از روی زمین کشیده می‌شد و تسبیح بلندی بدست داشت .

چین‌های فراوان صورتش، چشم‌هایش را پوشانده بود. ریش بلندش را شانه کرده روی شکم آویخته بود. زکریا و عبدالجواد بلند شدند و گوشه‌ی اتاق ایستادند. اسحاق آرام آرام رفت بالای سفره و روی چارپایه نشست و پاهایش را از هم باز گذاشت و اشاره کرد. هاجر و خمیز مریض را گرفتند و کشیدند توی سفره. هاجر چادر مریض را کنار زد و برقع از صورتش برداشت. چشم‌هایی مریض باز بود و بهت زده سقف را نگاه می‌کرد. اسحاق خم شد و داخل چشم‌ها را نگاه کرد. مریض ناله کرد و دست هارا تکان داد. اسحاق اشاره کرد. هاجر گلابدان کوچکی را آورد و چند قطره مایع روی لبهای مریض ریخت. مریض تکان خورد و پاهارا جمع کرد. اسحاق خندید و خمیز چادر دست و پا آمد کنار هاجر. هاجر قیچی بزرگی را داد دست اسحاق. اسحاق موهای شقیقه‌ی راست مریض را قیچی کرد. و هاجر دست کرد از داخل يك ظرف مسی خرچنگ زنده و درشتی بیرون آورد. و انداخت روی شقیقه‌ی مریض. خرچنگ چند لحظه بی حرکت ماند و رطوبت روی جلدش آرام آرام خشک شد. پاهای بلند آهسته بحرکت درآمد و ناخن‌های توی پوست فرورفتند. هاجر روی خرچنگ نمک ریخت و خرچنگ شروع بلرزیدن کرد. عبدالجواد گفت: «چه کار می‌خواد بکنه؟»

اسحاق برگشت و عصبانی آن هارا نگاه کرد و خمیز و هاجر بلند شدند و در اتاق را باز کردند و آن هارا از اتاق بیرون کردند. زکریا و عبدالجواد آمدند نشستند کنار گاریچی. مادر عبدالجواد پرسید: «چه کار می‌کرد؟»

زکریا شانه‌هایش را انداخت بالا و مادر عبدالجواد دوباره پرسید: «نفهمیدین چه کار می‌کرد؟»

عبدالجواد گفت: «مشغول بود.»

سرش را گذاشت روی زانو‌ها. همه گوش دادند. صدای تکه تکه کردن چیزی شنیده شد و بعد در باز شد و خمیز که آستین‌ها را بالا زده بود آمد توی حیاط و رفت سربکی ازخم‌ها را برداشت و بو کشید و بعد رفت سربک خم دیگر و دوباره بو کشید و آنوقت کاسه‌ای از يك مایع سیاه پر کرد و رفت توی اتاق. در را دوباره از داخل بستند.

مادر عبدالجواد گفت: «اون چی بود؟»

عبدالجواد گفت: «نفهمیدم.»

مادر عبدالجواد گفت: «تو چی زکریا. تو می‌فهمی؟»

زکریا گفت: «لا بد به درد چیزی می‌خوره.»

صدای ناله‌ی زن عبدالجواد از توی اتاق شنیده شد .
 مادر عبدالجواد گفت : «ها عبدالجواد ، پاشو سری بزنی ببین چه کار می‌کنه.»
 عبدالجواد گفت : «راهمون نمیده.»
 در اتاق باز شد و هاجر آمد توی حیاط و با عجله يك كارد پهن و یکی از طرف
 های باریك و بلند را برداشت و رفت توی اتاق و در را بست . صدای سرفه و خنده
 بلند شد . یکی آواز خواند و بعد خنده‌ی هاجر و بفاصله‌ی چند لحظه صدای کف زدن
 شنیده شد . عبدالجواد گفت : «یا ارحم الراحمین.»
 وزن عبدالجواد دوباره ناله کرد . مادر عبدالجواد شروع به گریه کرد .
 عبدالجواد به مادرش گفت : «سرو صدا نکن.»
 در حیاط باز شد خمیز در حالی که پارچه‌ی سفیدی بدست داشت آمد و رفت
 سر یکی از خیمه‌ها را برداشت و پارچه را با مایع زردی خیس کرد و برگشت توی اتاق
 و در را بست .
 صدای دریا که آشفته بود همه‌ی ای سنگین و ترسناك داشت و از هر چهار طرف
 خانه شنیده می‌شد . هوا جور بخوربخصوصی بود همه چیز تکان می‌خورد و آن‌ها به خیالشان
 که توی جهازی روی آب‌ها سرگردانند .
 مادر عبدالجواد گفت : «سرم گیج می‌خوره.»
 زکریا گفت : «دراز بکش درس همیشه.»
 مادر عبدالجواد گفت : «نه دراز نمی‌کشم.»
 عبدالجواد گفت : «دراز نکش.»
 مادر عبدالجواد گفت : «چرا خیری نشد؟»
 زکریا از گاریچی پرسید : «چند ساعت طول می‌کشه؟»
 گاریچی گفت : «من نمی‌دونم . غیر از خودش هیچکس نمی‌دونه.»
 هاجر و خمیز آمدند بیرون . طشت مسی دست خمیز بود که آتش خاموش
 وزغال‌های خاکستر گرفته را کنار سکو خالی کرد و هاجر با انبرطشت را از آتش
 تازه پر کرد و هر دو برگشتند توی اتاق . صدای دریا خراب‌تر بود و تکان‌ها بیشتر
 شده بود . گرد و خاک زیادی حیاط را پر می‌کرد که نمره‌ی زن عبدالجواد
 همه را به خود آورد . همه بلند شدند . مادر عبدالجواد شروع به گریه کرد . و
 گاریچی از در حیاط رفت بیرون . چند لحظه بعد هاجر و خمیز آمدند توی حیاط
 و یکی از تابوت‌ها را برداشتند و بردند توی اتاق .

نزدیک غروب ، طوفان خوابید و دریا آرام شد و ماه از وسط ابرها بیرون آمد . و آنها از کپر خارج شدند و روی شن‌ها منتظر گاریچی نشستند که از آبادی برگردد و راه بیفتند . محمد احمد علی تب کرده توی کپر افتاده بود . کپرهای دیگر خالی شده بود و باد قبل از ظهر خیلی از کپر ها را کنده روی شن‌ها و کنار آب انداخته بود . و آنها روبه دریا نشسته بودند و تماشا می کردند که ناگهان کشتی بسیار عظیمی از افق دریا پیداشد ، با چشم‌های روشن و پرچم‌های رنگ وارنگ و توپ‌های مسی بزرگ بر هر طرف عرشه . یک مرتبه خمیزوها جر پیداشدند که دایره بدست از خانه آمدند بیرون ، همان‌طور که می‌زدند و می‌رقصیدند آواز هم می‌خواندند . زکریا از جمع جدا شد و رفت طرف آنها و شانه‌ی خمیز را گرفت و گفت : «چه خبره؟ این از کجا اومده؟»

خمیز که بی‌تاب بود و از اضطراب و خوشحالی می‌آرزید گفت : « از بیت المقدس اومده . اومده اسحاق روبیره . »
و از عرشه‌ی کشتی چند توپ شلیک کردند .

از کتاب «توس و لوز»

غلامحسین ساعدی

بدان خیرک الله کنی اندر زمانه‌ی ما گروهی اند کی طاقت حمل ریاضت ندارند و بی ریاضت ریاست طلب کنند و همه‌ی اهل قصه را چون خود پندارند و چون سخن گذشتگان بشنوند و شرف ایشان ببینند و معاملات ایشان برخوانند اندر خود نگاه کنند خود را از آن دور یابند برکشان نباشد کی گویند: ما نه آنیم . فاما گویند: اندر زمانه‌ی ما چنین کسان نما نده اند . این قول از ایشان محال باشد از آنچه خداوند تعالی هرگز زمین را بی حجت ندارد و هرگز این امت را بی ولی ...

کشف المحجوب

باب فی الذکرائم منهم من المتأخرین

استاد

بازی دريك پرده

اوژن یونسکو

آدمها : مبشر • مردستایشگر • زنستایشگر • عاشق • معشوقه

«مبشر» پشت به جمعیت ، وسط صحنه ، نگاههایش را به در خروجی که صحنه دوخته و مواظب رسیدن استاد است. در سمت راست و سمت چپ صحنه مردستایشگر و زنستایشگر به دیوار چسبیده اند و آنها هم مواظب رسیدن استاد هستند -

مبشر : (پس از اینکه چند لحظه گردنش را بچلو دراز کرده و به يك حالت مانده است) اینها... اینها... آه... (صدای هورا و تحسین جمعیت شنیده میشود) استاد اینهاش... داره میاد... نزدیک میشه!.. (فریادهای تحسین و کف زدنهای در پشت صحنه)... بهتره که مارو نبینه... (دوستایشگر بیشتر به دیوار می چسبند) توجه کنید (اعلام کننده ناگهان چهار هیجان می شود) : هورا!.. هورا!.. استاد... استاد!.. زنده باد استاد! (دوستایشگر با بدنه های بی حرکت و چسبیده بدیوار، تا حدی که می توانند گردن می کشند و سرهاشانرا بامید دیدن استاد پیش می آورند) استاد!.. اس... تا... د! (دوستایشگر هم با او هم صدا میشوند) : هورا! هورا!.. (صدای هوراهای دیگر که از بیرون می آید و بتدریج ضعیف تر می شود) هورا! هورا!.. (مبشر يك قدم بطرف انتهای صحنه میدود. بعد می ایستد) : آه! عجب! داره میره! داره میره!.. دنبال من بیائین... زود! دنبالش برویم (از همان راه بیرون میدود و دوستایشگر هم فریاد زنان دنبال او میدوند) : استاد... استاد! اس... تا... د! اس... تا... د!

این « اس ... تا ... دا » آخری مانند بیج بی از پشت صحنه شنیده میشود. سکوت . چند لحظہی کوتاه صحنہ خالی می ماند. از سمت راست صحنہ «عاشق جوان» و از سمت چپ صحنہ «مешوقہ جوان» وارد می شوند . در وسط صحنہ به همدیگر بر می خورند .

عاشق جوان	بیخشین ، مادام یا مادموازل ؟
مешوقہ جوان	آقا ، من افتخار شناسائی شمارو ندارم !
عاشق جوان	منهم شمارو نمی شناسم !
مешوقہ جوان	پس ماهیچکدوم همدیگرو نمی شناسیم .
عاشق جوان	درستہ . پس مایہ وجہ مشترک باهم داریم . یعنی زمینہی توافقی بین ما هست کہ می تونیم آیندہ مونوروی اون بنا کنیم .
مешوقہ جوان	من تردید دارم آقا .
عاشق جوان	نشان میدہد کہ می خواهد برود .
مешوقہ جوان	آہ عزیزم ! شمارو می پرستم .
عاشق جوان	عزیزم ، منهم !
مешوقہ جوان	همدیگرا می بوسند .
عاشق جوان	عزیزم ، من شمارو با خودم می برم . بعد با هم زن و شوهر میشیم .
مبشر	از سمت چپ خارج می شوند . صحنہ لحظہی کوتاہی خالی می ماند .
مبشر	(از تہ صحنہ ظاہر می شود و دو ستایشگر هم دنبال او هستند) با وجود این استاد قول داده بود کہ از اینجارد شه !
مرد ستایشگر	یعنی شما مطمئنید ؟
مبشر	بلہ ... البتہ !
زن ستایشگر	آخہ ، راهش از اینجاس ؟
مبشر	بلہ ... بلہ ... باید از اینجارد میشد ، بهتون میگم کہ برنامه ی جشن اینطور بود ...
مرد ستایشگر	خودتون اونو دیدین . با چشم و گوش خودتون دیدین و شنیدین ؟
مبشر	خودش به یه نفر گفته بود ! به یه نفر دیگہ !
مرد ستایشگر	به کی ؟ اون کس دیگہ کیہ ؟
زن ستایشگر	آیا آدم مطمئنیہ ؟ دوست شماست ؟

مبشر

آره ، یه دوستی که خوب می شناسمش (ناگهان از ته صحنه دوباره صداهای بلند « هورا » ! و « زنده باد استاد ! » بلند می شود آها ، اومدش ! اومد ! هیپ هیپ ! هورا ! ایناها ! مخفی شین ! مخفی شین !

مانند سابق دوستایشگر به دیوار می چسبند و بطرفی از پشت صحنه که صداها بلند است گردن می کشند . مبشر در حالیکه پشت به مردم دارد ته صحنه را نگاه می کند .

مبشر

استاد داره میاد . پیداش شد . مثل آب روون ، خوب و مهر بیون (با هر حرف مبشر ، دوستایشگر از جامی پرند و گردن شانرا بیشتر می کشند . از هیجان می لرزند) از رو دخونه رد میشه . دستشو می فشارن . می شنوین ؟ آه یه جعبه ابزار بهش میدن . میخواد چکارش کنه ؟ آه ! داره امضاء میده . استاد داره یه خار پشتو فوازش می کنه . یه خار پشت گنده ! جمعیت دست میزنه . استاد خار پشتو تو دستش گرفته و داره می رقصه . هم رقص شو می بوسه . هورا ! هورا ! (صدای تحسین و هورا از پشت صحنه شنیده می شود) دارن ازش عکس می گیرن ، یه دستش دست هم رقصه و دست دیگرش هم خار پشتو گرفته ... به جمعیت تعظیم می کنه . از این ور میاد ؟ . هیچ یه قدم بطرف ما ور میداره ؟ ما واقعاً سر راهشیم ؟ ..

زن ستایشگر

مرد ستایشگر

مبشر

(سرش را بطرف دوستایشگر برمی گرداند) ساکت شین ! تکون نخورین . دارین کار و خراب می کنین ... ولی آخه ...

زن ستایشگر

مبشر

گفتم ساکت شین ! منکه بهتون گفتم اون وعده داده . خودش خط سیرشو تعیین کرده (دوباره سرش را به ته صحنه برمی گرداند و فریاد میزند) هورا ! هورا ! زنده باد ... زنده باد ... زنده باد استاد ! (دوستایشگر که نمی توانند خودداری کنند آنها هم ناگهان فریاد میزنند) هورا ! .. زنده ... باد .. استاد !

(به ستایشگران) شما دو تا ساکت شین . آروم بگیرین .. دارین کار و خراب می کنین ! (بعد در حالیکه دوستایشگر خاموش شده اند دوباره به انتهای صحنه چشم می دوزد) زنده باد استاد ! (هیجان زده) هورا ! هورا ! داره راهشو تغییر میده . پشت پاراوان قرمز

مبشر

غایب همیشه . دوباره ظاهر میشه ! (صدای کف زدن‌ها شدیدتر شنیده میشه) بر اوو! بر اوو! (ستایشگران می خواهند بر اوو و بگویند و کف بزنند اما دست بدهان می گذارند و خاموش می شوند.)
 داره گراواتشو میزنه! روزنومه میخونه و شیر قهوه شو میخوره!
 خارپشت همونطور تو دستشه . به نرده تکیه می کنه . نرده می شکنه . بلند میشه . . . خودش بلند میشه صدای کف زدن‌ها و هوراها بر اوو! بارک اله! خاکهای لباسشو می تکونه.

دوستان شگر

مبشر

(با همان لحن قبلی) قلاب می گیره . به پرگاه بهش تقدیم می کنن . میدونه که شوخیه ، عصبانی نمیشه . می خنده .
 کف زدن‌ها در فریادهای تحسین بلندتر از سابق.

مردستان شگر

(به زنستان شگر) می شنوی ؟ می شنوی؟ آه! کاش من بجای او بودم . . .

زنستان شگر

مبشر

(با لحن پرجذبه) آه! استاد!
 (همانطور پشت بجمه‌پت روی چارپایه میره . نه داره ازش پائین میاد . . . به دختر کوچولو بهش به دسته گل میده . ببینم چکار می کنه ؟ گلهاروازش می گیره . . . دختر کوچولو رو می بوسه . بهش میگه «دخترم» . . .)

مردستان شگر

زنستان شگر

مبشر

دختر کوچولو رو می بوسه . . . بهش میگه «دخترم» .
 دختر کوچولو رو می بوسه . . . بهش میگه «دخترم» .
 خارپشتو بهش میده . دختر کوچولو گریه می کنه . زنده باد استاد! زنده باد . . . استاد!

مردستان شگر

زنستان شگر

مبشر

بطرف مامیاد ؟
 بطرف مامیاد ؟
 (ناگهان جلو میدود و از ته صحنه خارج میشه) داره میره! عجله کنین . بریم ! (دو ستایشگر هم بدنیالش میدوند و از نظر پنهان می شنوند . هر سه باهم فریاد میزنند) هورا . . . هورا . . .!

صحنه چند لحظه خالی است . از سمت چپ عاشق و معشوقه دست در کمر هم داخل می شوند . وسط صحنه می ایستند . از هم جدا می شوند . معشوقه یکت سبک به بازو دارد .

بریم به بازار . اونجامی تو نیم تخم مرغ پیدا کنیم !

معشوقه

زن بازوی او را می گیرد . در این لحظه مبشر دوان دوان از سمت راست وارد می شود و می دود و پشت به مردم سر جای خودش می ایستد . مرد ستایشگر هم بلافاصله از سمت راست بدنبال از دوان می آید و زن ستایشگر از سمت چپ و هر دو وسط صحنه به عاشق و معشوقه که می خواهند از سمت راست بیرون بروند تصادم می کنند .

ببخشین .

اوه ! ببخشین !

ببخشین اوه ! ببخشین !

اوه ! ببخشین ! ببخشین ! ببخشین ! ببخشین !

ببخشین ! ببخشین ! ببخشین ! آه ببخشین !

اوه ! اوه ! اه ، اه ، ببخشین آقا ، ببخشین خانم !

(به عاشق :) بیا آدولف ... (به دوستایشگر) ما چیزی مون نیس !

او در حالیکه دست عاشق را گرفته است و می کشد از صحنه بیرون

می رود .

(به صحنه نگاه می کنند) استاد در رفت و آمده باهاش گفتگومی کنن ،

شلوارشو اطومی کنن .

دوستایشگر دوباره سر جهای خود می روند .

استاد لبخند میزنه . تا شلوارشو اطو کنن داره قدم میزنه . از

گلها و میوه ها که توی آب روئیده می چشه ، ریشه درختارو

هم می چشه . اجازه میده که بچه کوچولوها پیشش بیان . به

همه مردم اعتماد داره . پلیس مستقر می کنه ... به عدالت

سلام میده . غالبین بزرگو مفتخر می کنه . مغلوبین بزرگو

مفتخر می کنه . آخرش شعر می خونه . جمعیت متأثره !

براوو ! براوو ! (بعد میزنن تانزیر گریه) : هو ... هو ... هو ...

همه مردم گریه می کنن ! (از پشت صحنه صدای عربده گریه شنیده

می شود . مبشر و دوستایشگر هم با صدای بلند گریه می کنند و عربده

می کشند) ساکت ! (دو ستایشگر ساکت می شوند . صدای پشت صحنه .

هم ساکت می شود) . شلوار استادو بهش دادن . استاد داره شلوارشو

می پوشه . خوشحاله ! هورا ! (براووها و فریادها در پشت صحنه .

دوستایشگر هورا می کشند و بی آنکه از ماجرای پشت صحنه چیزی

ببینند بالا می پرند) . استاد انگشتشو می مکه (به دوستایشگر)

برین جای خودتون ، شما برین جای خودتون محکم یا بستین ،

مرد ستایشگر

عاشق

زن ستایشگر

معشوقه

مرد ستایشگر

عاشق

معشوقه

مبشر

دوستایشگر

مبشر

فریاد بزنین زنده باد استاد !
 (بدیوار چسبیده فریاد میزنند :) زنده باد ، زنده باد استاد !
 ساکت شین ، ساکت شین ! شما دارین کار و خراب می کنین !
 توجه کنین ، استاد داره میاد !
 (در همان وضع) استاد میاد !
 (در همان وضع) استاد میاد !
 توجه کنین ؟ ساکت شین ! اوه ! استاد داره میره ! دنبالش
 بریم ! دنبالش بریم !

دوستایشگر
 مبشر

مردستایشگر
 زنستایشگر
 مبشر

مبشر دوان دوان از ته صحنه بیرون میرود ، دستایشگر از چپ و
 راست خارج می شوند ، در حالیکه پشت صحنه هورا و تحسین ها
 قوت می گیرد و بمدرفته رفته ضعیف میشود .
 صحنه لحظه ای خالی می ماند . از سمت چپ دوان دوان رو به
 سمت راست ، اول عاشق و پشت سر او معشوقه ظاهر می شوند .
 (در حال دویدن) تو نمی تونی منو بگیری ! تو نمی تونی منو بگیری !
 خارج میشود .

عاشق

معشوقه

(در حال دویدن) یه دقیقه صب کن .. یه دقیقه صب کن !
 او هم خارج میشود . لحظه ای صحنه خالی می ماند . بعد
 دوباره عاشق و معشوقه همانطور دوان دوان از سمت چپ ظاهر
 میشوند و از صحنه عبور می کنند و خارج میشوند .

عاشق

معشوقه

تو نمی تونی منو بگیری .
 یه کم صب کن !

از سمت راست خارج میشوند . صحنه لحظه ای خالی می ماند .
 از ته صحنه «مبشر» از سمت چپ زنستایشگر و از سمت راست
 مردستایشگر ظاهر میشوند . در وسط صحنه بهم دیگر بر-
 می خورند .

مردستایشگر

زنستایشگر

مبشر

مردستایشگر

زنستایشگر

مبشر

مردستایشگر

زنستایشگر

بهش نرسیدیم
 شانس نداریم .
 گناه شما بود !
 اینطور نیس !
 نه ، اینطور نیس !
 پس گناه منه ؟
 منظورمون این نبود !
 منظورمون این نبود !

سروصدای تحسین و «هورا» در پشت صحنه .

مبشر
 زن ستایشگر
 هورا !
 از اونجا میاد !
 که صحنه را نشان میدهد .

مرد ستایشگر
 آره ، اونجاست !
 سمت چپ را نشان میدهد .

مبشر
 خوب ، دنبال من بیائین ! زنده باد استاد !
 او به همراه دو ستایشگر که فریاد میزنند از سمت چپ خارج میشوند .

دو ستایشگر
 زنده باد استاد !
 بیرون میروند . صحنه لحظه ای خالی میماند . از سمت چپ دو عاشق ظاهر میشود . عاشق از ته صحنه بیرون میرود . معشوقه پس از اینکه فریاد میزند : « پوستتو می کنم ! » دوان دوان از سمت راست خارج میشود . از ته صحنه مبشر و دو ستایشگر ظاهر میشوند .

مبشر
 زنده باد استاد .
دو ستایشگر
 زنده باد استاد .
مبشر
 دنبال من بیائین ! استادو تعقیب کنیم ! (از ته صحنه خارج میشود و همانطور فریاد میزند) تعقیبش کنیم !
 مرد ستایشگر از سمت راست وزن ستایشگر از سمت چپ خارج میشود . در تمام این مدت فریاد های تحسین بر حسب ریتم حرکات صحنه بلندتر یا آهسته تر شنیده میشود . صحنه لحظه کوتاهی خالی میماند . عاشق و معشوقه از چپ و راست فریادکنان ظاهر میشوند .

عاشق
 معشوقه
 می کشمت .
 نمی تونی (و در حالیکه دوان دوان خارج میشوند هر دو فریاد میزنند)
 زنده باد استاد ! (از ته صحنه ، در حالیکه این فریاد را تکرار می کنند خارج میشوند . از سمت راست مبشر و دنبال او دو ستایشگر و بعد عاشق و معشوقه به ستون یک بیرون می آیند . بعد دوان دوان فریاد میزنند) استاد ! زنده باد استاد ! گیرش می آریم . از اینجاست میاد !
 نمی تونی ! (از همه ی راهها خارج و وارد میشوند . بالاخره در حالیکه از چپ و راست و ته صحنه وارد میشوند همه در وسط صحنه بهم بر می خورند . در همان اثناء کف زدنها و تحسین ها از پشت صحنه بصورت گوشخراشی بلند میشود و آنها هم در حالیکه همدیگر را بغل می کنند با آخرین صدا فریاد میزنند) زنده باد استاد ! زنده باد استاد ! زنده باد استاد !

بعدا گهان سکوت برقرار میشود.

استاد رسید ! استاد رسید ! سرجاهاتون ! توجه کنین !

مبشر

مرد ستایشگر و معشوقه به دیوار راست می چسبند. زن ستایشگر و عاشق به دیوار چپ. هر دو دست در کمر هم می اندازند و همدیگر را می بوسند.

(به معشوقه) عزیزم ، عزیزم .

مرد ستایشگر

(به عاشق) عزیزم عزیزم .

زن ستایشگر

در آئنائی که مبشر دوباره سر جای خود ریخت به جمعیت ایستاده و چشم به ته صحنه دوخته است صدای کف زدن ها آرامتر میشود. ساکت. استاد سوپشو خورد. داره میاد. داره میاد.

مبشر

کف زدن ها مضاعف می شود و شدت می گیرد. مرد ستایشگر ، زن ستایشگر ، عاشق و معشوقه فریاد میزنند:

هورا هورا از زنده باد استاد ! (قبل از اینکه ظاهر شود نوار کاغذ رنگی بطرف او پرت می کنند. بعد مبشر ناگهان خود را بکناری می اندازد تا به استاد راه عبور بدهد. چهار نفر دیگر در حالیکه دست شان برای پرتاب نوار کاغذی بجلو کشیده است بهمان حال بی حرکت می مانند اما در عین حال «هورا!» می گویند.)

همه با هم

استاد از ته صحنه داخل خواهد شد. تا وسط صحنه پیش خواهد رفت. تردید خواهد کرد. قدمی بسمت چپ بر خواهد داشت، بعد تصمیم خواهد گرفت و محکم و با قدمهای بلند در میان هورای بلند مبشر و هورای ضعیف تر و حیرت زده مرد و زن ستایشگر و عاشق و معشوقه از سمت راست خارج خواهد شد. اینها ظاهراً تا حدی حق دارند که تعجب کنند. زیرا استاد با اینکه کلاه دارد، سر ندارد. درست کردن استاد باین صورت بسیار ساده است: هنرپیشه ای که نقش استاد را بازی می کند پالتوئی بایقه بلند خواهد پوشید که لبه آنرا تا روی پیشانی اش بالا خواهد کشید و یک کلاه روی آن خواهد گذاشت. مردی با پالتو و شاپو وبدون سرواقتا چیز حیرت آوری است وبدون شك هیچانی تولید خواهد کرد. پس از بیرون رفتن استاد:

ولی... استاد که سر ندارد!

زن ستایشگر

اون احتیاج به سر ندارد، چون بجاش نبوغ داره.

مبشر

درسته (به عاشق) اسم شما چیه؟ (عاشق به زن ستایشگر، زن ستایشگر

معشوقه

به مبشر، مبشر به معشوقه معشوقه به عاشق:) وشما؟ وشما؟ وشما؟ (بعدهم با هم بیکندیگر) اسم شما چیه؟

پرده

ترجمه ی رضا سید حسینی

دو جلاذ

بازی در يك پرده

فرناندو آرابال

آدمها :

دو جلاذ: نام‌هاشان رانمی‌دانم .

مادر ، فرانسوا .

دوپسر ، بنوا و موريس .

شوهر ، ژان .

جاذبه در اتاقی خیلی تاریک پیش می‌آید. سخت چپ دری است که به خیابان بازمی‌شود و در انتهای صحنه، دری به شکنجه‌گاه . دیوارها لغت است . وسط اتاق میز است با سه صندلی .

(تاریکی است . دو جلاذ ، تنها ، روی ذو صندلی نشسته‌اند . در رو به خیابان پی‌درپی کوبیده می‌شود . جلاذها انگار چیزی نمی‌شوند. در، آرام بی‌هیچ صدایی، بازمی‌شود . سرزنی ظاهر می‌شود . زن اتاق را ورنه‌انداز می‌کند . تصمیم می‌گیرد بیاید تو و برود سراغ جلاذها .)

صبح بخیر آقایون . . . منو ببخشین . . مزاحمتون شدم ؟
(جلاذها بی‌حرکت می‌مانند، انگار کسی با آنها نیست.) آگه مزاحمتونم
میرم . . (سکوت . انگار دارد به خودش دل و جرأت می‌دهد. سرانجام
به حرف می‌آید و کلمه‌ها یک‌ریز از دهانش جاری می‌شود) اومدم پیش

فرانسوا

شما چون دیگه تحملشو ندارم . راجع به شوهرمه . (با اشتیاق)
 آدمی که همه‌ی امیدمو بهش بستم ، مردی که بهترین سال‌های
 عمرمو باش سر کردم و چنونی دوستش داشتم که فکرشم نمی‌کردم
 بتونم . (حرف‌زدنش بر متمر و آرامتر می‌شود) آره ، آره ، آره ،
 اون گناهکاره .

(جلادها ناگهان به گفته‌های زن علاقمند می‌شوند . یکی از آنها مدادی و
 دفتری از جیبش بیرون می‌آورد .)
 آره ، اون گناهکاره . اسمش «ژان لاگون» ، خون‌ش تو خیابون
 «تراوال» شماره‌ی هشته .

(جلاد یاداشت می‌کند و سپس هر دو برمی‌خیزند از دررو به خیابان بیرون
 می‌روند . صدای دور شدن ماشین شنیده می‌شود . فرانسوا هم از همان‌در
 بیرون میرود .)

پایین تو ، بچه‌ها ، پایین تو .
 اینجا تاریکه .

صدای فرانسوا

صدای بنوا

آره ، اتاق خیلی تاریکه . منو میترسونه ، اما باید بریم تو
 باید منتظر پاپا بشیم .

صدای فرانسوا

(فرانسوا و دو پسرش ، بنوا و موریس ، وارد می‌شوند .)

بچه‌ها بشینین . نقرسین .
 (هرسه دورمیز می‌نشینند .)

فرانسوا

(همواره با صدای ناان حرف می‌زند) توجه لحظه‌های دیدنی بدی
 زندگی می‌کنیم ! چه گناهی کرده بودیم که باید این جور سخت
 کفاره‌شو پس بدیم ؟

فرانسوا

غصه نخور مادر ، گریه نکن .

بنوا

نه پسرم حالا گریه نمی‌کنم ، بعدشم گریه نمی‌کنم ، من تو
 روی همه‌ی خطرهایی که مارو دوزه کرده وامی ایستم ، چقدر
 خوشم می‌آد که می‌بینم تو همیشه دلواپس حال احوال منی
 امایه نگاه به برادرت موریس بکن - مثل همیشه غیرطبیعی .
 (موریس ، با حالی مالیخولیایی ، آشکارا و دانسته به سویی مخالف مادرش
 نگاه می‌کند .)

فرانسوا

نگاش کن ؛ امروز ، وقتی که بیش‌تر از هر روز محتاج حمایت

شما بودم ، اون پشت به من کرد و با توهین داغونم کرد . پسر می
بدرد نخور ، من چه آزاری بهت رسونده بودم ؟ بهم بگو ،
یه حرفی بزن .

بنوا

مادر ، محلش نذار ، اون نمی دونه آدم باید چقدر حق شناسی
نسبت به یه مادر داشته باشه .

فرانسوا

(به موریس) نمی شنوی برادرت چی میگه ؟ گوش کن . اگه
کسی به من این حرفو می زد از خجالت آب می شدم . اما تو
خجالت سرت نمیشه . خدا دستت درد نکنه ، پسر برامون
ساختی !

بنوا

مادر ، آروم باش ، نذار ناراحتت کنه . اون هیچوقت با تو
کنار نمیاد .

فرانسوا

آره پسر ، تو حالت نیست . وقتی پدرت نیست ، موریس
هست ؛ که یعنی هیچی غیر از عذاب . اونم با من ، منی که
همیشه کنیزشون بودم . نگاه کن به زنای همسن و سال من
بین چه زندگی خوشی دارن ، شب و روز خودشونو با رقص
و کافه و سینما خوش می گذرونن ! چه قدر زن ! تو هنوز خیلی
جوونی نمی تونی درست اینو بفهمی . منم می تونستم اون جور
باشم ، اما ترجیح دادم آروم و سر بزیر خودمو . قربونی شوهر
و بچه هام کنم ، بی اینکه توقع چیزی رو داشته باشم یا حتی
بدونم آدمایی که عزیزترین کسامم حرفایی مته حرفای امروز
برادرت بهم بزنن - اینکه زحمتام کافی نبوده . پسر ،
می بینی چه جور اجر این قربونی شدنو می دن ؟ می بینی که
همیشه خدا به خاطر خوبی ، بدی می کنن .

بنوا

تو چقدر خوبی ! تو چقدر خوبی !

فرانسوا

فایده اش چیه ؟ همون آش و همون کاسه ست . همه چیز همین
وضع داره . دیگه دلم به کاری نمیره ، پاپی چیزی
نیستم ، دیگه هیچی برام مهم نیست . فقط دلم می خواد خوب

باشم و همیشه خودموفدای شماها بکنم، بی اینکه به خاطر این کار چشم انتظار چیزی باشم و حتی اینم می‌دونم که عزیزترین کسای من، اونا که باید پاس اینهمه فداکاری رو داشته باشن، یه روز عمدا همه‌ی این فداکاری‌ها مو انکار می‌کنن. من تو همه‌ی زندگیم برای شما حکم یه شهیدرو داشتم و بازم به این کارم ادامه می‌دم تا وقتی که خدامنو پیش خودش بطلبه. مادر عزیز!

بنوا

فرانسوا

آره، پسر، من فقط به خاطر شماها زنده‌م. چطور می‌تونم دلخوشی دیگه ای داشته باشم؟ تجمل، لباس، مهمونی، تئاتر - هیچکدوم اینا برام ارزشی نداره، من فقط یه فکر تو سرمه؛ شما. بقیه چه ارزشی داره؟

بنوا

فرانسوا

(به موریس) موریس! می‌شنوی مادرچی میگه؟ اونو ولش کن، پسر. فکر می‌کنی می‌تونم آرزو کنم اون فداکاری منو بفهمه؟ نه. من هیچ توقعی از اون ندارم. من حتی انتظار دارم اون فکر کنه من کوتاهی ام کرده‌م.

بنوا

فرانسوا

(به موریس) توبه دردهیچ کاری نمی‌خوری. (به هیجان درآمده) بنوا وضعمو بدتر از این نکن، باهاش دعوا را ننداز. دلم می‌خواد تو صلح و صفا زندگی کنیم. هرچی پیش بیاد من دلم نمی‌خواد شما برادرا دعوا کنین.

بنوا

توجه خوبی، مادر!... اونم خوبی به اون بدردنخور. اگه به این خاطر نبود که تو می‌خواهی اونو ببخشم نمی‌دونم چه بلایی سرش می‌آورد. (پرخاشگرانه به موریس) موریس می‌تونی یه تشکری از مادر بکنی، چون مستحق یه کتک حسابی بودی.

فرانسوا

نه، پسر، نه، نزنش. اگه مستحق کتکم باشه دلم نمی‌خواد بزنیش. من دلم می‌خواد بین ما صلح و دوستی حکمروا باشه. بنوا، این تنها چیزیه که من ازت می‌خوام.

بنوا

دلواپس نباش، من هرکاری رو که تو بخواهی می‌کنم.

فرانسوا

ممنون ، پسرم . تو برای زخمیایی که زندگی تو تن من
انداخته ، مئه به مرهمی . می بینم که خداوند به کرم بی پایش
پسری مئه تو نصیبم کرده که به زخمهای قلبم برسی ، به غصه هام ،
به پریشونیا ، که حاصل جنگ و ستیزم باشوهرم و موریه .
(باختم) ازاین به بعد دیگه نباید کسی به تو عذاب برسونه .
پسرم ، از کوره در نرو ، دلواپس نباش . اونا بدرقتاری کردن ،
خودشونم می دونن . کاری که ما باید بکنیم اینه که اونا رو
بیخشم و بدخواهشون نباشیم . ازین گذشته ، گرچه پدرت
گناهکاره ، گناه بزرگیم مرتکب شده ، اما تو باید حرمتشو
نگه داری .

بنوا

فرانسوا

حرمت اونو : اون ؟

بنوا

فرانسوا

آره پسرم . تو باید به همه ی عذابهایی که اون رسونده ، بی اعتنا
باشی . این منم که نباید اونو بیخشم ، و می بینی پسرم که
می بخشم ، با وجودیکه عذابیکه من از دست اون کشیدم ،
پیشترش تو تموم عمر نکشیده بودم ، اگه بشه من با آغوش باز
منتظرش می مونم و می تونم که گناهان بی شمارش و فراموش کنم .
از وقتی که به دنیا اومدم ، زندگی رنج کشیدنو به من یاد
داد . اما من به عشق شما ، بار این رنجو با افتخار تحمل می کنم .
مادر تو چقدر خوبی !

بنوا

فرانسوا

(با لحنی بیش از پیش فروتن) بنوا ، من سعی می کنم خوب باشم .
(با تأثری خلق الساءه حرف مادرش رامی برد) مادر ، تو بهترین
زن دنیایی .

بنوا

فرانسوا

(فروتن و شرمگین) نه ، پسرم ، من بهترین زن دنیا نیستم ، من
آرزوی این ادعا رو هم نمی تونم داشته باشم ، من بی ارزش
تراز اونم . ازاین گذشته ، من شاید گناهایی رو هم مرتکب
شدهم . با وجود کلی نیت خیر ، اونچه به حساب می یاد اینه
که من چند گناهی رو هم مرتکب شدهم .
(با عقیده ی محکم) نه ، مادر ؛ هیچوقت .

بنوا

فرانسوا

چرا ، پسر ، بعضی وقتا . اما با خوشحالی می توئم بگم که
من همیشه توبه کردهم - همیشه .

بنوا

فرانسوا

تویه فرشته یی .
هیس ! مگه به خواب ببینم که من یه فرشتهم ! نمی توئم . برا
فرشته بودن باید آدم خیلی بزرگی بود ، نه من به درد نخور .
من فقط سعی می کنم خوب باشم - این آخرین حد ادعای منه .

(در روبرو خیابان بازمی شود . دو جلاذ پایه درون می گذارند و ژان ، شوهر
فرانسوا ، را با خود می آورند در حالیکه پاها و میج دستهایش را طناب پیچ
از چوبی آویخته اند ؛ همچون انتقال شیر یا پلنگ اسیری در افریقا . به
ژان دهنه زده اند و همینکه درون اتاق آورده می شود سرش را بلند می کند
و به فرانسوا ، همسرش ، نگه می کند و چشمهایش را ، شاید از روی خشم ،
کاملا از هم می گشاید .

فرانسوا به دقت ، حتی آزمند ، به صورت شوهرش نگاه می کند .

موریس با خشم و نفرت به جماعت نگاه می کند .

جلاذها ، بی آنکه بمانند ، در ازای اتاق را می پیمایند و ژان را به
شکنجه نگاه می برند . هر سه ناپدید می شوند .)

موریس

بنوا

فرانسوا

(به مادرش ، با نفرت تمام) چه خبره ؟ آخرین حقه ی کثیف چیه ؟
(رو به موریس) با مادر این جور حرف نزن .

پسر ، ولش کن ، بذار قیضم بده . بذار با مادرش مته به
دشمن رفتار کنه . ولش کن ، پسر ، ولش کن ، خدا جزای
این کار و حشیونه رومیده .

موریس

اوه این دیگه خیلی زیادیه . (با خشم به مادرش) این توبودی که
لوش دادی .

بنوا

(آماده که با برادرش کلاویز شود) بهت گفتم که با مادر با ادب حرف
بزن . فهمیدی ؟ با ادب ! گوشت با مننه ؟

فرانسوا

آروم ، پسر ، آروم ، بذار با من خشن باشه . تو خوب
می دونی که اون فقط وقتی خوشحاله که منو عذاب میده ؛
این خوشحالی رو به اون بده . این کار منه - اینکه خودمو
قربونی اون و تو کنم ؛ هرچی که می خوا این براتون فراهم
کنم .

بنوا

بهبش اجازه نمی دم سرت داد بزنه .

فرانسوا
بنوا

حرفمو گوش کن ، پسر ، حرفمو گوش کن .
به این حرفت گوش نمی‌دم . تو خیلی خوبی و اون از این
سوء استفاده می‌کنه .

(موریس افسرده‌وار نگاه می‌کند)

فرانسوا

پسر ، تو هم می‌خواهی منو عذاب بدی ؟ اگه کارای اون به دل
من نمی‌چسبه ، بذار فقط همون یکی باشه ، از اون همین
انتظار میره ، اما تو ، پسر ، تویه چیز دیگه‌ای - دستکم
من همیشه اینجور فکر کرده‌م . اگه دل شیطونی اون می‌خواد ،
بذار منوشکنجه بده .

بنوا

نه ، هیچوقت ، دستکم جلومن .

(صدای شلاق به گوش می‌آید و به دنبالش فریادهای درگلو پیچیده‌ی دهانی
پوزه بند بسته . صدای «ژان» است . جلادها ، بی‌شک ، در شکنجه گاه
دارند شلاقش می‌زنند . «فرانسوا» و «موریس» از جا برمی‌خیزند و بسوی
در شکنجه گاه می‌شتابند . مادر ؛ دیوانه وار ، با چشم‌هایی کاملاً باز ،
آزمندانه گوش می‌دهد ، با صورتش شکلک درمی‌آورد ، لبخند مثلاً صدای
شلاق لحظه ای طولانی بلندتر می‌شود . «ژان» با صدای بلند می‌نالد .
سرانجام صداهای شلاق و فریاد خاموش می‌شود .)

موریس

(خشمگین ، بنفش کنان ، رو به مادر) تقصیر توست که دارن پا پارو شلاق
می‌زنن . تو بودی که لوش دادی .

بنوا

خفه شو ! (رحشپانه) مادر ، محلش نذار .

فرانسوا

ولتر کن ، بنوا ، ولش کن . بذار فحش بده . خوب می‌دونم
اگه تو اینجا نبودی منو کتک می‌زد . اما اون آدم ترسوییه ،
ازات میترسه ، همینکه جلوشو میگیره ، اون می‌تونه
دستشو رو مادرش دراز کنه ، من اینو از چشماش می‌خونم .
همیشه این قصد داشته .

(صدای ناله‌ی کرکننده‌ی «ژان» ، خاموشی ، فرانسوا شکلکلی ، خنده وار ، در
می‌آورد ، خاموشی .)

بذارین بریم پای بیچاره رو ببینیم . بذارین بریم رنج آدم
بدبختو ببینیم . شك نیست که خیلی آزارش رسونده . (شکلک
فرانسوا . سکوت . فرانسوا به در شکنجه گاه نزدیک می‌شود ، در را نیمه
باز می‌کند و همچنان ایستاده در میان درگاه درون آنجا نگاه می‌کند . با
شوهرش که درون شکنجه گاه است ، و ناچار زن را نمی‌بیند ، حرف می‌زند .)
ژان ، باید خیلی رنجت داده باشن . بیچاره ژان ! خیلی

رنج کشیدی و هنوزم باید بکشی . بیچاره «ژان» من !

(ژان ، باوجوددهان بندفریادی ازخشم برمی کشد.)

دست و پا تو گم نکن . بهتره صبور باشی . باید اینو بدونی که

هنوز اول عذابته . کاری از دستت ساخته نیست ، دست و پاات

بسته است و پشتت تموم خونه . کاری نمی تونی بکنی . فقط

آروم باش ! در هر حال اینا باعث میشه که تو اصلاح شی ، بهت

خوبی یاد میده ، چیزی که هیچ وقت نداشتی .

(فرانسوا تصمیم می گیرد وارد شکنجه گاه شود ، چنین می کند و از صحنه بیرون

می رود .)

صدای فرانسوا

(چنان حرف می زند که گویی در کلیسا است ، اما با صدایی بلند) ژان این

من بودم که تورو لودادم . این من بودم که گفتم تو گناهکاری .

(ژان می کوشد حرف بزند ، اما با فشار دهن بند تنها می تواند صدایی

ازدهان بیرون کند . صدای خنده ی غیرطبیعی فرانسوا شنیده می شود .

موریس کلافه است . فرانسوا بار دیگر ظاهر می شود .)

(خطاب به پسرانش) بیچاره خیلی تو عذابه ، صبر و طاقت نداره ،

فرانسوا

چیزی که هیچوقت نداشت .

(صدای فریاد ژان .)

پا پا رو تنها بذار . ولش کن . نمی بینی که بیشتر داری عذابش

موریس

می دی ؟

اون خودش که داره به خودش عذاب می رسونه ، تنها اون ،

فرانسوا

اونم بی جهت (بار دیگر از میان در خطاب به شوهرش) من خوب

می بینم که این خودتی که خودتو به عذاب انداختی . خوب

می بینم که حرفای من کلافه ت می کنه . (سکوت . لبخند .) کی

بیشتر از من می تونه به این رنج کشیدنت توجه کنه ؟ هر

وقت رنج می کشی من میام پیشت . تو گناهکاری و این وظیفته

که با صبر مجازاتتو تحمل کنی . تو حتی باید ممنون جلادها

باشی که شکنجه ت می دن . اگه آدمی بودی طبیعی و سر به

زیر ، از جلادها ممنونم می شدی ، اما تو همیشه یه یاغی بودی .

نیاید فکر کنی که حالا تو خونه تی ، تو خونه بودی که هر کار دلت

می خواست می کردی ؛ حالا تو دست جلادایی . بی سر کشی

مجازات تو قبول کن . این باعث تطهیر ته . از گناهات توبه کن و قول بده که دیگر دست از پا خطا نکنی . با این فکرم که منو از مجازاتت خوشحال می بینی ، خودتو عذاب نده .
(ناله ی غرش آلودگان .)

صدای ناله شو نمی شنوی ؟ نمی بینی که داری عذابش می دی ؟
راحتش بذار !

موريس

چند دفعه بهت بگم با مادر اینطور حرف نزن .
پسرم ، بذار هر جور که دلش می خواد با من حرف بزنه . من عادت دارم . کارمه که دلو آپس او نا ، اون و پاپا باشم و او نا قدرمونندونن .
(ناله ی زان .)

بنوا

فرانسوا

پاپا ! پاپا ! (در آستانه ی گریه) پاپا !

موريس

هنوز داره ناله می کنه . نشون میده که از زخمهای شلاق و طنابای دست و پاش در عذابه . (کشومیز را می کشد و در جستجوی چیزی است . از آنجا شیشه ای سرکه و یک نمکدان می یابد و آنهارا روی میز می گذارد .)
همینارو می خواستم . نمک و سرکه رو زخماش میریزم که ضد عفونی بشون کنه . یه ذره سرکه و نمک رو زخماش معجزه می کنه ! (باشوری دیوانه وار) یه ذره نمک و سرکه . همش یه ذره رو هر زخم براش بسه .
(با خشم) این کارو نکن .

فرانسوا

موريس

فرانسوا

پدر تو اینجوری دوست داری ؟ تو ، پسر نور چشمش ، تو می خوای این کارو نکنم ؟ تو ، بچه ی شرور ! تویی که خوب می دونی جلادا انقدر شلاقش می زدن که بمیره همینجور و دلش می کنی و حتی نمی داری که من به زخماش برسم ؟ (فرانسوا سرکه و نمک در دست ، بسوی شکنجه گاه می رود .)

نمک به زخماش نپاش ! اگرم می خوان بکشش اولا بذار با راحتی بمیره ، عذابش نده .

موريس

پسرم ، تو خیلی جوونی ، چیزی از زندگی نمی دونی ،

فرانسوا

تجربه‌ی نداری . اگه من نباشم چی بسرتومی آد ؟ زندگی تو همیشه راحت بوده . عادت کردی هرچی خواستی از مادرت بگیری . این حرفام باید یادت باشه . مثل یه مادر باهات حرف می‌زنم و مادرت‌ها به خاطر بچه‌ش زندگی می‌کنه . به مادرت احترام بذار ، احترام ، لا اقل بخاطر گیس سفیدش . فکر اینو بکن که مادرتو ، بی هیچ توقع ، هر کاری به‌رات می‌کنه . پسر م‌کی دیدی که مادرت کاری برای خاطر خودش کرده باشه ؟ من همه‌ی فکرم شماها بین ، اول بچه‌هام بعد شوهرم . من تو فکر هیچ کس نیستم ، حتی خودم . پسر م ، به این دلیل که من حالا می‌خوام به زخمای پدرت برسم ، تو نباید جلو منو بگیری . دیگر اون باید خاک پای منو بیوسن . من چیز زیادی ازات نمی‌خوام ، فقط امیدوارم پیش خودت اینو بفهمی که باید ازین تقلاهای من متشکر باشی . (سکوت ، فرانسوا بانمک و سرکه بسوی شکنجه‌گاه می‌رود) می‌رم به ذره سرکه و نمک رو زخمای پای بیچاره بپاشم .

(موریس با خشونت بازوی مادرش را می‌گیرد و از رفتنش جلو گیری می‌کند) دست مادر رو بگیر !

بذار منو بزنه . این کاریه که همیشه دلش می‌خواست بکنه . جای انگشتاشو رو دست بدبخت من ببین . کاریه که همیشه دلش می‌خواست بکنه - بز نم .

(با خشم تمام) چطور جرئت می‌کنی مادر رو بزنی ؟
 (بنوا می‌خواهد برادرش را بزند . فرانسوا خودش را میان برادرها می‌اندازد تا دعوا را بخواباند)

نه ، پسر م ، جلو چشمم نه . خانواده مقدسه . دلم نمی‌خواد پسر ام با همدیگه دعوا کنن .
 (بسختی خودش را مهار می‌کند)

اگه دلش بخواد می‌تونه منو زنده زنده پوست بکنه ، اما پسر م ، خواهش می‌کنم جلوی چشمای من نزنیش . نمی‌خوام دعوای برادرارو با چشمام ببینم . اون منو زد ، اما من اونو

بنوا
فرانسوا

بنوا
فرانسوا

می بخشم .

(صدای فریاد شوهرش .)

اون داره رنج می کشه شکنجهش می دن ... خیلی دردمی کشه .

باید هرچی زود تر به کمی سرکه روش بریزم . فوری .

(فرانسوا وارد شکنجه گاه می شود .)

صدای فرانسوا . یه ذره نمک و سرکه برات خیلی خوبه . تکون نخور، زیادی

نیست . اینا، ایناهاش .

(زن می نالد .)

این ، ایناها ، حالا یه ذره نمک .

(فریاد خشم زن)

(فریاد می زند) پاپا ! (و می گرید .)

موريس

صدای فرانسوا . ایناها ، یه ذره دیگه ، آهان ، یه ذره دیگه ، تکون نخور .

(فرانسوا نفس زنان) تکون نخور . اینا . یه ذره دیگه .

(ناله ی زن .)

ایناهاش ، یه ذره دیگه ، آهان ، اینا خوبت می کنه .

(فریاد زن .)

ایناها ، دیگه تموم شد .

(فریاد زن .)

صدای فرانسوا . همین بود ، تموم شد !

(خاموشی دیرپا . فریاد زن . خاموشی .)

خب ، جای زخما ت چطوره ؟ دست بز نم ببینم .

(فریاد بلند زن . موريس ، هنگامی که چشم برادرش را دور می بیند ، به

شکنجه گاه می رود .)

صدای موريس . چه کرداری می کنی ؟ زخمهاشو می خراشی !

(موريس مادرش را از اتاق بیرون می کشد . بنوا با برادرش گلاویز می شود ،

می خواهد بزندش . مادر خود را به میانشان می اندازد و جداشان می کند .)

فرانسوا . نه ، پسر ، نه (به بنوا) داری منو عذاب می دی ، نه اونو نه ،

برادرتو زن . نمی خوام بزنی .

(بنوا آرام میشود .)

نمی تو نم تحمل کنم که اذیت کنه .

بنوا

فرانسوا

می گم بذار اذیتم کنه. اگه خوشحالش می کنه ، باشه . دلش
اینومی خواد . وقتی منومی زنه دلش می خواد گریه کنم .
پسرم ، برادرت اینجوری ساخته شد . قربون خدا برم با این
کاراش ! خداوندا آخه چرا من مستحق این شدم که پسری
داشته باشم که دوستم نداشته باشه فقط منتظر فرصتی باشه که
ازضعف من استفاده کنه ومنوبزنه وعذاب برسونه !

(خشمکین) موریس !

بنوا

فرانسوا

آروم باش ، پسرم ، آروم . (افسرده) خداوندا ! قربون حکمتت !
پروردگارا چرا منو اینجور عقوبت می دی ؟ من چه کاری کردم
که باید این جور کفاره پس بدم ؟ بچه های من ، محض خاطر
مادر بیچاره تون که هیچ وقت روی خوشی ندیده ، محض خاطر
این موهای سفیدم ، دعوا نکنین . (به بنوا) اگه اون دلش به
حال من نمی سوزه ، دستکم تو بنوا ، تو باید به من رحم کنی و
عذابم ندی . نکنه برا اینه که هیچکدوم دوستم ندارین ؟
(بنوا ازجایش تکان می خورد . می کوشد حرفی بزند ، مادرش نمی گذارد
جواب دهد .)

آره ، همینه ، هیچکدومتون دوستم ندارین .

(با بنضی درگلو) چرا مادر ، من دوستت دارم . دوستت دارم .

بنوا

فرانسوا

خب ، پس چرا به زخم دلم بیشتر می زنی ؟

مادرا !

بنوا

غم و غصه مون نمی بینی ؟ غصه های تمومی نا پذیریه مادر و نمی بینی ؟
(بنض کرده) چرا ؟

فرانسوا

بنوا

ممنون ، پسرم ، تو عصای پیری منی . تو این دنیا تو تنها
مایه ی تسلی منی که خدا بهم بخشیده .

فرانسوا

(بار دیگر صدای شلاق جلارها شنیده می شود . صدای حق حق زان .
فرانسوا و پسرانش ، هر سه ، در سکوت گوش فرامی دهند .)

باز دارن می زنتش ... خیلی باید عذابش داده باشن ...

فرانسوا

(نفس زان حرف میزند) داره گریه می کنه ! گریه می کنه ...

صدای ناله اش می آد ، ناله می کنه ، خوب صداشومی شنوم ..

صدای ضربه‌های شلاق و ناله، ژان ناگهان فریاد کرد. کشته‌ی شدیدی برمی‌گشتند. جلادها، به ضربه‌هاشان ادامه می‌دهند. ژان دیگر نمی‌تواند. فرانسوا به سوی درمی‌رود و به درون شکنجه‌گاه چشم می‌دوزد.

گشتنش اگشتنش!

(خاموشی مطلق. مورس می‌نشیند روی صندلی و سرش را روی میز می‌گذارد. شاید می‌گیرد خاموشی. سکوت طولانی. دو جلاد، مانند بارپیش، همراه ژان دست و پا بسته، وارد صحنه میشوند. ژان مرده است. سرش بی‌جان آویزان است.)
(به جلادها) بذارین نگاهش کنم. بذارین درست نگاهش کنم.

فرانسوا

(دو جلاد بی‌اعتنا به فرانسوا و بنوا درازای اتاق را می‌پیمایند و از در روبه خیابان بیرون می‌روند. فرانسوا و بنوا می‌آیند و در دو سمت مورس روی صندلی می‌نشینند. نگاهش می‌کنند. خاموشی.)

(به فرانسوا) به خاطر تو پا پارو کشتن.

مورس

چطور جرئت می‌کنی این حرفو به مادرت بزنی؟ به مادری که اون همه برات زحمت کشیده.

فرانسوا

(حرفش را می‌برد) این چرندارو بهم نگو. شکایتم از تو به خاطر لو دادن پدره.

مورس

(بنوا نیز می‌خواهد با درمیانی کند.)

خب پسر، هر جور که دلت می‌خواد. اگه این تو رو خوشحال می‌کنه بذار بگم که اشتباه از من بود. همینومی خواستی؟ اه! دیگه لفتش نده. (سکوت. خاموشی دیریا) چرا با پاپا این رفتارو کردی، اون که هیچوقت کاری نکرده بود که تو ناراضی باشی.

فرانسوا

مورس

همین. تو تموم زندگیم منتظر همین بودم. وقتی پدرت آینده‌ی بچه‌ها و زنش و بچه‌هاش خطر می‌اندازه به خاطر...

فرانسوا

(حرفش را می‌برد) این به خطر انداختن من خرف آینده‌ی دیگه چیه؟ آخرین کشت دیگه چیه؟

مورس

آه، پسر! چه بد بختی! چه فاجعه‌یی! (سکوت) مسلمه که اون باشکستهای آینده‌ی بچه‌هاش و خطر می‌انداخت. اون خوب می‌دونست که اگه راه خطاشو ادامه بده دیریا زود به آخر راهش میرسه. اینو خوب می‌دونست، اما راهشو

فرانسوا

عوض نکرد، ادامه داد، تو این راه خطاش اونچه باید می شد
شد. چند دفعه اینوبهش گفتم ا چقدر بهش گفتم: داری منو
بیوه و بیچه ها تویتیم می کنی. اما اون چه کار کرد؟ به
نصیحتام گوش نکرد و راه خودش رفت.

موريس

فرانسوا

تو تنها کسی هستی که می گی راه اون خطا بود.
هان، درسته، طبیعیه، حرفای الانت اونایی نیست که تموم
شب به خاطرش فحشم می دادی، اما تو داری منو دروغگو می کنی
و فحشم می دی که همینطور مردم و ادا ربه پیمان شکنی کرده،
با مادرت اینجوری رفتار می کنی، مادری که از وقتی دنیا
اومدی همه ی فکر و ذکرش تو بودی. وقتی پدرت با کارهای
خلافش آینده ی شمارو به خطر می انداخت من تو فکر خوشحالی
شما بودم و به هدف بیشتر نداشتم: شمارو خوشحال کنم، براتون
اون خوشحالی رو فراهم کنم که خودم هیچوقت نداشتم.
چون برامن تنها چیزی که ارزش داره اینه که برادرت و تو
راحت باشین، بقیه چیزا برام اهمیتی نداره. من به زن
فقیر، نفهم بی سوادى ام که جز خوبی بیچه هام هیچی نمی خوام
و هیچی برام ارزش نداره.

بنوا

(با دلجویی) موريس ديگه چیزی بر اها بهو نیست، پاپا مرده
حالا ديگه کاری از دستمون ساخته نیست.

فرانسوا

حق با بنوا ست.

(سکوتی دیر یا.)

موريس

مامی تو نستیم نذاریم پاپا بمیره.

فرانسوا

چه جورى؟ تقصیر من بود؟ نه. اون آدم گناهکاری بود -
اون، پدرتو. من چه کاری می تو نستیم بکنم؟ چه جورى می-
تو نستیم جلو کارای پدرتو بگیرم؟ کله شقی می کرد. من به زن
فقیر، نفهم، بی سوادى بیشتر نیستم که تو تموم عمرم کاری
نداشتم غیر از این که خودمو فراموش کنم و دلواپس اونای ديگه

باشم . کی دیدین که من لباس قشنگی بخرم یا به سینما و تماشاخونه ، که اونقدر دوست داشتیم ، برم ؟ نه ، باوجود تمام علاقه‌م ، هیچکدوم ازین کارارونکردم ، واین فقط به این خاطر بود که من بیشتر دلم می‌خواست تموم و کمال خودمو وقف شماها بکنم . من فقط به چیز دی‌خوام - اینکه شما نباید نمک‌شناس باشید ، شما باید فدای کاری ، مادری رو که سعادت داشتنش نصیبتون شده ، ستایش کنین .

بنوا
آره ، مادر ، من کارایی رو که توبه خاطر ما کردی ستایش می‌کنم .

فرانسوا
آره ، می‌دونم تو این کارو می‌کنی ، اما برادرت نه . برادرت اینارو کافی نمی‌دونه ، چقدر می‌تونیم خوشحال باشیم اگه فقط همه‌مون باهم متحد باشیم ، همه‌مون با همدیگه موافق باشیم !

بنوا
آره موریس ، ما باید دردمدیگه رو بدونیم و هر سه تو صلح و صفا زندگی کنیم مادر ، خیلی خوبه ، اینم می‌دونم که تو رو خیلی دوست داره و هرچی بخوای برات فراهم می‌کنه . اگه فقط برا خاطر خود خواهیه ، بیای و با ما باش . هر سه‌مون خوش و خرم باهم زندگی می‌کنیم و همدیگه رو می‌خواهیم .

موریس
اما ... (سکوت) پاپا ...
(خاموشی)

بنوا
اون دیگه تموم شد رفت . پشت سر تو نگاه نکن . چیزی که مهمه ، آینده ست . به گذشته جسبیدن خریته . با مادرت که باشی هرچی بخوای می‌تونی داشته باشی . هرچی که اون داره مال تو همیشه . اینجور نیست مادر ؟

فرانسوا
چرا ، پسرم ، هرچی من دارم مال اون میشه ؛ اونو میبخشمش .

بنوا
می‌بینی اون چقدر خوبه ؛ اون حتی تو رو می‌بخشه .

فرانسوا
آره ، می‌بخشمت و همه‌ی توهیناتو فراموش می‌کنم .

بنوا

همه چیز و فراموش می کنه ! (خوشحال) کار مهمیه . پس هر سه بی ناراحتی باهم زندگی می کنیم ؛ مادر ، تو و من . چی از این بهتر؟

موریس

(نیمه مجاب) آره ، اما ...

بنوا

(حرفش را می برد) نه ، تو نباید کینه جو باشی . مته مادر باش . اون دلیل داره که ازت عصبانی باشه ، اما قول داده که همه چیز و فراموش کنه . اگه تو خوب باشی ، ما می تو نیم خوشحال باشیم .

(موریس ، باهیجان سرش را پایین می گیرد . خاموشی دیرپا . بنوا دست در گردن برادرش می آویزد .)
مادر و بیوس .

(خاموشی)

مادر و بیوس و بذار گذشته ها گذشته باشه .

(موریس بسوی مادرش می رود و او را می بوسد .)

پسرم !

فرانسوا

(به موریس) ازش ببخشش ، خواه .

بتوا

(با بغضی در کلو) مادر منو ببخش .

موریس

(موریس و فرانسوا همدیگر را در آغوش می کشند ، بنوا نیز به آن ها می پیوندد و آنگاه که پرده فرومی افتد هر سه ، دست در دست هم دارند .)

پرده

ترجمه‌ی سیروس طاهباز

Penguin Plays, Absurd Drama. Edited by Martin Esslin. p.140... از

مارتین اسلین در پیشگفتار این کتاب ، که برگردان شد در چند شماره‌ی «انتقاد کتاب» چاپ شد ، نوشته است :

و **FERNANDO ARRABAL** (متولد ۱۹۳۲) يك اسپانیایی است که از سال ۱۹۵۴ در فرانسه زندگی میکند و اینک به فرانسه می نویسد. او از ستایشگران «بکت» است، اما ریشه‌ی کارهایش را در شیوه‌ی سوررئالیستی اسپانیا می‌داند، سرزمینی که همیشه از جهت فانتزی و غرابت (دال گر کو، «گویا») غنی بوده است، و در سال‌های اخیر نمایندگان برجسته‌ای از جنبش‌های جدید نظیر پیکاسو (که او خود دو نمایشنامه در قالب تئاتر پوچ نوشته است) و نویسندگان «چون» لورکا و Valle Inclán ارائه داده است. سهم مشخص «آرابال» در طیف تئاتر پوچ به نوبه‌ی خود بسیار اصیل است؛ توجه و مجذوبیت اصلی او در جهت پوچی قوانین اخلاقی است. او دنیا را از دریچه‌ی چشمان گنگ طفلی نگاه می‌کند که به سادگی نمی‌تواند منطق قراردادهای اخلاقی را درک کند. بهمین جهت در *The Automobile graveyard* بایک روسپی سروکار داریم که در نهایت سادگی به خاطر آنکه مذهب، مهربانی در حق همسایگان را توصیه کرده است به حرفه‌اش ادامه می‌دهد، زیرا او چگونه میتواند از ابراز غایبی‌ترین مهربانی‌ها، که تفویض کردن خودش به آنهاست، دریغ بورزد؟

و بهمین نحو در «دو جلد»، پسریاغی، که به شکنجه‌هایی که مادرش به پدر تحمیل می‌کند معترض است، با برهان قاطع چندین قانون اخلاقی ضد تقیض روبروست؛ اطاعت از پدر، بشردوستی که انسان را به نجات محکوم از عذاب شکنجه‌ها وادار می‌کند و نیاز به احترام و اطاعت از مادر.

در این نمایشنامه، قوانین اخلاقی فوق‌الذکر آشکارا در کشمکش با یکدیگرند، چرا که این مادر است که پدر را به شکنجه سپرده است. واضح است موقعیتی که در آن چندین قانون اخلاقی در تعارضند، بیهودگی دستگام ارزش‌هایی را که آنها را با هم تطبیق می‌دهد، آشکار می‌سازد. «آرابال» از قضاوت خودداری می‌کند، او تنها موقعیت را بیان می‌دارد و داوری را خارج از قدرت ادراک خود نشان می‌دهد.

از ترجمه‌ی حمید صاحب جمع. انتقاد کتاب، شماره‌ی ۸ دوره‌ی سوم، ص ۹

پیشگفتار و فصلی از زندگینامه‌ی

لئو تروتسکی

عصر ما از حیث خاطرات غنی است، شاید غنی تر از همه‌ی اعصار پیشین. علت اینست که گفتنی‌ها بسیار است. هر چه قدر زمان در امانتیک‌تر و مسیر گردش آن پرپیچ و خم‌تر باشد، میل و علاقه به تاریخ معاصر شدیدتر میگردد. هنر نقاشی مناظر نمیتوانست در بیابان بی آب و علف نشو و نما کند. در نقطه عطفی که ما ایستاده‌ایم، نیازی در خودمی بینیم، به دیروزی که تازه گذشت و با وجود این سخت دور مینماید، با دیدگان کسانی بنگریم که در ساختن آن سهم بوده‌اند. رونق خاطره نویسی را پس از جنگ جهانی اول میتوان در این واقعیت جستجو کرد و شاید هم بتوان در آن توجیهی برای کتاب حاضر یافت.

امکان نوشتن این کتاب، خودنقشی از تنفسی است که در فعالیت سیاسی نویسنده پدید آمده. استامبول بصورت يك مرحله، اگرچه غیر تصادفی، ولی پیش بینی نشده زندگانی من در آمده است. در «بیواک» - نه برای نخستین بار در زندگانیم - ناشکیبا در انتظار آنچه پیش خواهد آمد هستم. اصولاً زندگانی يك فرد انقلابی بدون اندکی «فاتالیسم» غیر ممکن است. بهر حال زمان اقامت در استامبول موقع مناسبی است برای چشم اندازی بگذشته، پیش از آنکه شرائط دوباره اجازه گام برداشتن به پیش را بدهد.

در بادی امر، قلم انداز، طرح‌هایی اتو بیوگرافیک برای روزنامه‌ها نوشتم و پنداشتم که بهمین بسنده خواهم کرد. یادآور میشوم که در تبعید گاه خویش

امکان اینرا نداشتم که بدانم این طرحها بچه شکل و شمایل بدست خوانند.
میرسد. ولی هر کاری منطق خاص خود را دارد. من درست هنگامی غرق در
موضوع کار خود شدم که مقالات روزنامه‌ها را تمام کرده بودم. سپس تصمیم بنوشتن
این کتاب گرفتم. مقیاس دیگر و وسیع تری را برگزیدم و کار را از نو آغاز کردم.
مقالات روزنامه‌ها و این کتاب وجه مشترکشان این است که هر دو به يك موضوع
میپردازند. از این که بگذریم آنها دو اثر از یکدیگر کاملا متمایزند. دربارهٔ مرحله
دوم انقلاب شوروی که با بیماری لنین و حمله به «تروتسکیسم» آغاز میگردد،
بتفصیل نوشته‌ام. مبارزهٔ «مقلدان» بر سر قدرت، همانسان که باثبات آن
کوشیده‌ام، فقط يك مصاف فردی نبود. شاخص بخش سیاسی تازه‌ای بود:
بخش تلاش ارتجاع در برابر انقلاب اکبر و تدارك «ترمیدور». در اینجا است که
پاسخ این پرسش را که بارها از من شده است میتوان یافت: «چگونه قدرت
را از دست دادید؟»

اتوبیوگرافی يك سیاستمدار انقلابی، الزاما با يك سلسله مسائل تئوریک
تماس مییابد که به تحولات اجتماعی کشورش و کم و بیش با سرنوشت تمام بشریت
وابسته است، بویژه در آن دوره‌های بحرانی که انقلاب نام دارد. بدیهی است
که نتوانسته‌ام در این صفحات به بررسی سرشت پیچیده‌ی مسائل تئوریک پردازم.
بویژه اثر تئوری باصطلاح انقلاب مداوم: (Permanente Revolution) که در
زندگانی من نقشی بس بزرگ داشته و در کشورهای خاور اهرمیتی حاد یافته، در
سراسر این کتاب هویدا است. اگر آنچه در این کتاب نوشته‌ام خواننده را
اقناع نکند اشاره میکنم که بررسی مسائل انقلاب، محتوی کتاب جداگانه
ایست که در آن خواهم کوشید تراز نامه‌ای از مهمترین استنتاجات تئوریک دهه‌های
اخیر تهیه کنم.

در صفحات این کتاب باشخاصی برمیخورید که برایشان اهرمیتی را که
خود برای خویشتن و جناحشان قائلند، قائل نشده‌ام. از اینرو بسیاری از اینان
تعریفها و قضاوتهای مرا غیر واقع بینانه خواهند یافت. حتی آنچه بسته
گریخته در مطبوعات انتشار یافته موجب برانگیختن اعتراضاتی شده است: و
این امریست ناگزیر. شك نیست که این اتوبیوگرافی بی‌انعکاس نخواهد ماند

و موج مباحثاتی را دامن خواهد زد. آری این کتاب عکسبرداری ساده‌ای از زندگانی من نیست، قسمتی از زندگانی منست. من در این صفحات نبردی را ادامه میدهم که همه‌ی زندگی‌م وقف آنست. من بتوصیف و تعریف میپردازم، بواقعیات ارزش میدهم، حکایت کنان از خویشتن دفاع میکنم و از آن بیشتر دست بحمله میزنم. بعقیده من این تنها راه درست نگارش يك بيوگرافی در سطحی بالاست که میتواند شخص و دورانی را که او در آن زندگی میکند در برگیرد. واقع بینی این نیست که ساختگی در باره‌ی دوست و دشمن سخن بگوئیم و بکوشیم آنچه را که جرأت گفتن آشکارش را نداریم پنهانی بخواننده تلقین کنیم. این نوع واقع بینی چیزی جز دام گستری نیست و من بدان نیازی ندارم. حال که بضرورت از خود سخن گفتن کردن نهاده‌ام. هنوز کسی نتوانسته است در يك اتوبیوگرافی از خود سخن نگوید - چرا دوستی‌ها و دشمنی‌ها، عشق‌ها و کینه‌های خود را پنهان سازم؟

این کتاب کتابی است جدلی و آئینه‌ایست از دینامیسم آن زندگانی اجتماعی که بر مبنای تضادها بنا شده است. گستاخی‌های يك دبستانی در برابر آموزگار، نیشهای حسد پوشیده در پرده‌ی ادب سالی، هم‌چشمی‌های بی‌انقطاع تجارتنی، رقابت‌های افسارگسیخته در تکنیک، دانش هنر و ورزش، برخوردهای پارلمانی ناشی از تضاد منافع، مبارزه خشمناک مطبوعات، اعتصاب کارگران، بگلوله بستن تظاهر کنندگان، چمدانهای پراز گاز سمی که همسایه‌های متمدن از راه هوا برای یکدیگر میفرستند، زبانهای آتشین جنک داخلی که هیچگاه در کره ما خاموش نخواهد شد، تا انفجارهای توفانی جنک و انقلاب، همه اشکال متفاوت تضادهای اجتماعی از شکل‌های بسیط گرفته تا اشکال بفرنج و پیچیده آنست. عصر ماست که چنین است. ما با آن بزوك شده‌ایم و در آن زندگانی میکنیم و دم میزنیم. اگر بخواهیم بعصر خود وفادار بمانیم چگونه میتوانیم از جدل بپرهیزیم؟

من در موارد نادری گفتگوها را بصورت مکالمه بازگو میکنم. هیچکس خواستار بازگوئی کلمه بکلمه گفتگوهای من نیست که چندین سال پیش رخ داده است، و منهم مدعی نیستم که چنین کرده‌ام. برخی از مکالمات بیشتر جنبه سمبولیک

دارد. ولی از طرف دیگر در زندگی هر کس لحظاتی یافت میشود که این یا آن گفتگورا به روشنی در حافظه ضبط میکند. معمولا انسان این گفتگوها را به نزدیکان و دوستان سیاسی اش باز میگوید و از اینراه در خاطره حك میشود. بدیهی است مراد من در اینجا پیش از هر چیز گفتگوهای سیاسی است. یادآور میشوم که بحافظه ام اعتماد دارم، چه آنرا بارها آزموده ام و از این آزمایش نتیجه مثبت گرفته ام.

در این کتاب، اندیشه، تطور آن و پیکارانسانها بر سر آن، جای وسیعی رامی گیرد. روشن است که حافظه ماشین حساب خودکار نیست و هر آنچه را که برای غریزه ی مانا خوشایند است بزایوه های تاریك روان میراند. این امر باخویشتن خواهی انسان بی ارتباط نیست. ولی این بحث موضوع روانشناسی تحلیلی است که گاه آموزنده است و اغلب دستخوش تلون. از سال ۱۸۹۷ بیداد بخش بزرگ مبارزه من مبارزه قلمی بود. از اینراه حوادث زندگی من رد پای چاپی مداومی بر راه سی و دو سال واندی زندگی از خود بجای گذارده است. مبارزه ی گروهها در داخل حزب از سال ۱۹۰۳ با اینطرف پر است از حوادث شخصی. من و مخالفانم از زدن ضربه های که زخمهای چاپی بدنبال داشته است دریغ نورزیده ایم. پس از انقلاب اکتبر بررسی جنبش های انقلابی مکان وسیعی را در آثار دانشمندان و مؤسسات تحقیقی اشغال کرده بود. از آرشیو انقلاب اکتبر و پلیس تراری، هر آنچه جالب بود به همراه تفسیرهای جامع و موشکاف انتشار می یافت. در سالهای نخست که هنوز نیازی به پرده پوشی نبود اینکار از روی وجدان پاک انجام میگرفت. در بنگاه انتشارات دولتی آثار لنین و برخی از آثار من انتشار یافته است، که گذشته از فعالیت نویسندگان شان اطلاعات بی نظیری از آن دوران بدست میدهند. همه اینها کار کنونیم را بر من آسان کرده است، چه توانسته ام بدینوسیله ترتیب لازم را رعایت کنم و یا دست کم از اشتباهات بزرگ بپرهیزم.

انکار نمیکنم که زندگی من همیشه بقاعده و نظم نبوده است. علت این امر را بیشتر باید در شرائط زمانی حستجو کرد تا در خود من. بیشك برای کاری که من، بد یا خوب، انجام داده ام خصوصیات فردی معینی نیز لازم بود.

این خصوصیات در شرایط تاریخی دیگر شاید هیچگاه امکان نشود و نما نمییافت، مانند عشقها و گرایشهای بیشماری که شرایط تاریخی میدانی برای رشد و بروز آنها نداده است. شاید در آنصورت استعدادهای دیگری در من بروز میکرد که امروز پس رانده شده است. آنچه که عینی است از میان آنچه که ذهنی است قد علم میکند و این در آخرین تحلیل تعیین کننده است.

فعالیت شدید و آگاهانه من که از ۱۷ الی ۱۸ سالگی ام آغاز شد همیشه مربوط بوده است بیک مبارزه دائم در راه یک اندیشه ی معین. در زندگی شخصی من بزرگت میتوان حوادثی یافت که توجه عموم را بخود جلب کند. همه ی حوادث خارق العاده زندگی من با پیکار انقلابی ارتباطی ناگسستنی دارد و از اینراه اهمیت یافته است. تنها این موضوع است که میتواند چاپ اتویو-گرافی مرا توجیه کند. این واقعیت نیز بنوبه خود اشکالاتی برای نگارنده پدید میآورد. حقایق زندگی فردی آنچنان با وقایع تاریخی درهم آمیخته که بزرگت میتوان آنها را از یکدیگر جدا کرد. با این همه، کتاب حاضر یک بررسی تاریخی نیست. در شرح حوادث اهمیت عینی آنها ملاک قرار نگرفته، بلکه تنها حوادثی برگزیده شده که با واقعیات زندگی فردی من تماس داشته است.

از اینرو نباید فقدان مناسباتی که از یک اثر تاریخی انتظار میرود در این کتاب اسباب شکفتی فراهم آورد. حد فاصل بین اتویوگرافی و تاریخ انقلاب را میبایست به تجربه دریافت. بدون اینکه بخواهم شرح زندگانیم را در یک بررسی تاریخی مستحیل بسازم ناچارم با یادآوری حقایق تحولات تاریخی، تکیه گاهی بخواننده بدهم. فرض را بر این نهاده ام که خواننده خود با طرحهای اصلی حوادث آشناست و حافظه اش را تنها اشاره ای به واقعیات تاریخی و نتایج آن کافیست. هنگام انتشار این کتاب من پنجاه ساله خواهم بود. روز تولد من باروز انقلاب اکتبر یکی است. سوفیان و غیب گویان هر نتیجه ای که میخواهند بگیرند، ولی من خود این توارد شکفت انگیز را سه سال پس از انقلاب اکتبر کشف کردم. نه سال تمام مدام در یک دهکده ی دور افتاده زیستم. هشت سال مدرسه ی متوسطه را گذراندم. یکسال پس از پایان دبیرستان برای

نخستین بار دستگیر شدم. دانشکده‌های من، مانند بسیاری از همکنانم، زندانها
 تبعیدها و پناهندگیها بودند. در زندانهای تزاری دوبار و رویم چهار سال ایام
 گذراندم. در تبعید تزاری نخستین بار نزدیک دو سال و دومین بار چند هفته ای
 بسر بردم. دوبار از سیبری گریختم. رویم دوازده سال در کشورهای مختلف
 اروپا و آمریکا بعنوان پناهنده زیستم: دو سال پیش از انقلاب ۱۹۵۵ و تقریباً
 ده سال پس از آن در طی جنگ. در سال ۱۹۱۵، در آلمان بزندان محکوم
 شدم. سال بعد از فرانسه به اسپانیا اخراج گشتم و پس از اقامت کوتاهی در
 زندان مادرید و یک اقامت یکماهه زیر نظر پلیس در «قادس» با آمریکا اخراج شدم.
 در اینجا بود که خبر انقلاب فوریه بمن رسید. بین راه نیویورک و روسیه، در
 ماه مارس ۱۹۱۷، انگلیسیها بازداشت کردند و یکماه در اسارتگاه کانادا نگاهم
 داشتند. من در انقلابهای ۱۹۵۵ و ۱۹۱۷ شرکت داشتم و هر دو بار ریاست
 نمایندگان شورای «پترزبورگ» را عهده دار بودم. در انقلاب اکتبر سهیم بودم و
 عضویت حکومت شوروی را داشتم. بعنوان کمیسر خارجی خلق در «برست، لیتوسک»
 با نمایندگان آلمان، اتریش، مجارستان، ترکیه و بلغارستان مذاکرات صلح را
 انجام دادم. سپس بعنوان کمیسر جنگ و نیروی دریائی پنج سال در بنیادگذاری
 ارتش سرخ و سازمان دادن به ناوگان سرخ کوشیدم. علاوه بر این در سال ۱۹۲۵
 رهبری احیاء راه آهن از کار افتاده را بعهده داشتم.

محتوی اصلی زندگانی من - صرف نظر از سالهای جنگ داخلی - نویسنده‌گی
 و فعالیت حزبی بود. بنگاه انتشارات دولتی از سال ۱۹۲۳ انتشارات آثار مرا
 آغاز کرد. این بنگاه غیر از پنج جلد آثار نظامی، سیزده جلد از آثار دیگرم
 را نیز انتشار داد. انتشار آثار من در سال ۱۹۲۷ قطع شد و این هنگامی بود که
 مبارزه علیه «تروتسکیسم» بمنتهی درجه شدت رسیده بود.

در سال ۱۹۲۸ حکومت کنونی شوروی مرا روانه‌ی تبعید کرد یکسال را
 در نواحی مرزی چین بسر آوردم. در فوریه سال ۱۹۲۹ به ترکیه اخراج
 شدم و این سطور را در استامبول مینویسم. حتی پس از این توصیف طرح مانند
 هم نمیتوان جریان زندگانیم را بکنواخت قلمداد کرد. برعکس، بموجب
 گردشهای تند وقایع ناگهانی، برخوردهای شدید و فرازونشیبها میتوان

زندگی مرا و پرماجرا ، نامید . ولی اجازه میخوام بگویم که بنا برایشهای درونی خویش هیچ وجه مشترکی با ماجراجوئی ندارم . بلکه بیشتر خرده بینم و در عاداتم بمحافظه کاری میگردم .

من به کار سیستماتیک علاقمندم و آنرا بزرگ میدارم . نه بعلمت پرهیز از ضد و نقیض گوئی ، بلکه بعلمت يك حقیقت موجود ، باید بگویم که از بی نظمی و تخریب بیزارم . من همیشه دانش آموزی ساعی و وقت شناس بوده ام و این دو صفت را در تمام دوران زندگانیم حفظ کرده ام . در سالهای جنگ داخلی ، که با قطار فاصله ای چند برابر خط استوارا پشت سر گذاشتم ، فی المثل از تماشای چپری که از کاجهای سبز کشیده بودند لذت میبردیم . لذت این حالت مرا میشناخت گاه گاه دوستانه سر بسرم میگذاشت . يك کتاب خوب که در آن فکر تازه ای بتوان یافت و يك قلم خوب که با آن بتوان اندیشه های خود را بدیگران انتقال داد برای من همیشه با ارزشترین گنجینه های فرهنگی بوده هستند . کوشش در آموختن ، هیچگاه مرا ترك نکرده است . اغلب احساس میکردم که انقلاب مرا از کار سیستماتیک باز میدارد . با همه اینها تقریباً يك - سوم قرن از زندگانی آگاهانه ای من پر از مبارزه ای انقلابی است . اگر قرار بود کار را از نو آغاز کنم همین راهی را میرفتم که رفته ام .

من ناچارم که این سطور را در پناهندگی ، پناهندگی سوم ، بنویسم ، در حالیکه دوستانم که در بنیاد گذاری اتحاد شوروی سهم مؤثری داشته اند در زندانها و تبعیدگاههای آن بسر میبرند . بعضی بعلمت اینکه اخلاقاً فاسد شده اند ، یکدسته آنانکه مستقلاً قدرت نجات خود را از بیراهه ها ندارند و سوم کسانی که در فشار مادی قرار میگیرند .

من تا کنون دوبار دیگر این نوع فرار گروهی از زیر برچم را دیده ام : یکی پس از شکست انقلاب ۱۹۵۵ و دیگری هنگام آغاز جنگ جهانی . من بر اثر تجارب زندگانی این جزرومد ها را خوب میشناسم که تابع قوانین معینی است . با ناشکیبائی صرف نمیتوان این جریان را تسریع کرد . من خونگرفته ام که دور نماهای تاریخی را از زاویه ای سر نوشت فردی نگاه کنم . شناسائی و معرفت بقوانین تاریخ و تعیین مکان خود در این جریان قانونی ، نخستین وظیفه ای يك انقلابی است و این بالاترین رضایت برای کسی است که وظایف خود را به روزمرگی پیوند نمیدهد .

پرین کیپو ، ۱۴ دسامبر ۱۹۲۹ ل . تروتسکی

کتاب‌ها و نخستین تصادم‌ها

طبیعت و انسانها نه تنها در دوران مدرسه، بلکه در سالهای بعدی ایام جوانی‌ام نیز جای کوچکتري را در زندگانی معنوی من می‌گرفتند تا کتاب‌خواندن و اندیشیدن. با وجود اینکه من در ده بدنیاً آمده بودم به طبیعت علاقه‌ای نداشتم. دقت در احوال طبیعت و فهمیدن آن دیرتر، هنگامیکه فصلی از جوانی خود را پشت سر گذاشته بودم، در من بیدار شد. انسانها از خود آگاه من مانند سایه‌های تصادفی عبور می‌کردند. من یا در خود مینگریستم و یا بکتاب روی می‌آوردم که در آن نیز خویشتن و یا آینده خود را می‌جستم.

من خواندن را از سال ۱۸۸۷ هنگامیکه «مؤیسی فیلیپوویچ» به «یانوکا» آمد و یک بسته کتاب همراه آورد، آغاز کردم. در میان این کتابها مجموعه‌ای از آثار «تولستوی» نیز بود. وارد شدن در جهان کتاب در بادی امر بیشتر با رنج توأم بود تا لذت.

هر کتاب تازه موانع تازه‌ای همراه داشت، کلمات ناشناس، مناسبات غیر قابل فهم، مرز در حال نوسان بین واقعیت و فانتزی، معمولاً کسی که بتواند اشکالات را رفع کند نبود. من گمراه میشدم، از نو شروع می‌کردم دوباره کتاب را کنار می‌گذاشتم، باز آنرا بدست می‌گرفتم. شادمانی مبهم دانستن با بیمی که از برخورد با آنچه ناشناس است پیدا میشود، درهم می‌آمیخت. شاید بتوان کتاب خواندن آن روزهای مرا با عبور شبانه از میان استپ مقایسه کرد: صدای چرخها، آوازه‌هایی که یکدیگر را قطع میکنند، تپه‌هایی که از میان تاریکی سر می‌کشند، همه چیز آشنا ولی در عین حال غریب بنظر می‌آید؛ چه خیر است، کیست که میراند و چرا؟ حتی پیدا نیست که خودت بکجا میروی، بعقب یا بجلو. ولی هنگام کتاب خواندن کسی نیست که مثل عمو «گریگوری» هنگام عبور از استپ بگوید: گاریچی‌های ما هستند که مشغول حمل غله می‌باشند.

البته در «ادسا» کتاب خیلی فراوانتر بود و من با هدایت‌های نیکخواهانه با ولع کتاب می‌خواندم. مرا می‌بایست بزور بسگردش می‌بردند، بین راه درباره خواننده‌هایم فکر می‌کردم و باز بشتاب بسوی کتابها باز می‌گشتم. شبها، پیش از خواب، اصرار می‌کردم که یکریع ساعت بیشتر بمن فرصت بدهند و یا دست کم پنج دقیقه، که فصل ناتمام را پایان برسانم. از این بابت هر شب کشمکش

داشتیم . اشتیاق بیدار شده دیدن ، دانستن ، احاطه یافتن ، در بلع خستگی ناپذیر
سطور چاپ شده مفیدی یافته بود . میخواستیم از چشمه لایزال سخن سیراب گردیم .
بلند کتاب خواندن در نخستین سالهای زندگانی در ادسا ، در فاصله بین
کارهای روزانه و خواب ، از جمله بهترین ساعت ها و با بهترین بگویم نیم ساعت ها
بود . « موئسی فلیپوویچ » اغلب « پوشکین » یا « نکر اسوف » میخواند . ولی « فانی
سولوموفنا » سر ساعت معین میگفت :

« لیوشکا ! وقت خوابیدن تست . » موئسی فلیپوویچ تأیید کنان میگفت
« آره پسرم باید خوابید ، من خواهش کنان میگفتم : « پنج دقیقه دیسگر »
درخواستیم تصویب میشد . سپس خدا حافظی میکردم و با خود میگفتم ایسکاش
میتوانستم تمام شب را گوش بدهم ، ولی سرم را بزمین نگذاشته بخواب میرفتم .
یک دختر دانش آموز کلاس هشتم ، سوفی ، که خویشاوندی دوری نیز با ما داشت ،
چند هفته ای بخانه « سپنزر » آمده بود تا بیماری مخملکی که یکی از اعضاء
خانواده اش دچار آن شده بود ، بوی سرایت نکند . او دختری با استعداد و کتاب
خوانده بود ولی برای ازاصالت و شخصیت استوار . او بعد ها با کلی پشامرد .
من شیفته او شده بودم و از وجودش هر روز بهره ای میبردیم و خودم را در برابرش
هیچ می پنداشتم . من برنامه امتحانی او را پاکتیر می کردم و خدمات دیگری .
در عوض ، دختر دبیرستانی بعد از ظهرها ، هنگامیکه همه با استراحت
میرداختند ، برایم کتاب میخواند و ما با هم یک قطعه منظوم فکاهی ساخته بودیم
بنام « سفر بکره ماه » . من در اینکار مدام ابتکار را از دست میدادم . با کوچکترین
اشاره ای ، همکاری بزرگترم فکر مرا می قاپید ، آنرا میپروراند و قافیه ها را
براحتی میبافت و شعر آماده میشد . من لنگ لنگان از دنبال او میرفتم . چون
قرنطینه شش هفته ای به پایان رسید و سوفی بخانه اش برگشت من خود را بزرگتر
احساس کردم .

آشنای جالبتر خوانواده « سپنزر » ، « سرگئی ایوانوویچ سیچفسکی » روزنامه
نکار ، رمان نویس و مترجم آثار شکسپیر بود . او آدمی خیلی مستعد ولی میخواره بود .
بعلت میخوارگی در برابر انسانها و حتی کودکان احساس تقصیر میکرد و ناراحتی
وجدان داشت . او « فانی سولوموفنا » را از کودکی میشناخت و « فانیوشکا » خطابش
میکرد . « سرگئی ایوانوویچ » از روز اول بمن علاقه پیدا کرد . وی پس از اینکه
از درس مدرسه ما جویا شد بمن تکلیف زیبرا داد ، « شاعر و کتابفروش »
پوشکین و « شاعر و مردم » نکر اسوف را مقایسه کنم . من خشکم زد . من اثر
دوم را اصلا نمیشناختم ، ولی بیشتر از سیچفسکی « نویسنده » میترسیدم . همین
کلمه نویسنده به تنهایی برای من چون ارتفاعات دست نیافتنی بود .

سرگئی ایوانوویچ میگفت : « صبر کن الان میخوانیم ، شروع بخواندن شعر کرد . او خیلی قشنگ میخواند . خوب ، فهمیدی ، حالا بنویس . » مراباتی کاربردند پوشکین و نکر اسوف و کاغذ و قلم بدستم دادند . من آهسته ولی باحالتی توأم با استیصال به « فانی سولو مو فنا » گفتم ، « نمیدانم چه بنویسم ، نمی توانم بنویسم » او دست ب سرم کشید و با صدائی ملایم جواب داد : « ترس ، هر چه که فهمیدی ساده بنویس . » من کمی آرام گرفتم ؛ یعنی غرور بیم زده ام را آرام ساختم و شروع به نوشتن کردم پس از تقریباً یکساعت مرا صدایم زدند . من صفحه بزرگی را که تمام آنرا سیاه کرده بودم با ترس و لرزی که هیچگاه در مدرسه احساس نکرده بودم بدست « نویسنده » دادم . سرگئی ایوانوویچ نکاهی سطحی بنوشته انداخت ، سپس برقی از چشمانش جهید و گفت : « اوه ببینید چه نوشته است ، چه پسر نازنینی ... » و صدای بلند خواند : « شاعر با طبیعتی که دوستش داشت زندگی میکرد و هر نغمه ای از آن ، چه شاد و چه غمگین ، در روحش انعکاس مییافت . » سرگئی ایوانوویچ انگشتش را بلند کرد : « چه زیبا نوشته است ، هر نغمه ای از آن چه شاد و چه غمگین در روحش انعکاس مییافت » این کلمات آن چنان در دلم جا گرفت که آنرا برای همیشه بخاطر سپردم .

سرگئی ایوانوویچ سر ناها را خیلی شوخی میکرد ، خاطرات خود را باز میگفت . یک گیلان سر حال می آوردش . و دکا همیشه برای او آماده بود . گاه بسگاه بمن نگاه میکرد و میگفت : « چه قدر قشنگ نوشته ای ، دلم میخواهد ترا ببوسم ، اودهان و سبیل خود را با دستمال سفره خوب پاک کرد از جای برخاست و با گامهای نا استوار دور میزد گشت .

من گوئی در زیر ضربات یک فاجعه ، اگر چه فاجعه بی دلپذیر ، قرار گرفته بودم موئسی فلیپوویچ آهسته بمن گفت : « لبوشکا پاشو و بطرفش برو . » پس از غذا سرگئی ایوانوویچ « رؤیای پوپوف » را از بر خواند . من سرا یا گوش بودم و محو تماشای سبیل های خاکستری که لطیفه ها از آن بیرون می آمد . حالت نیمه مست نویسنده بهیچوجه از قدرت وی در چشمهای من نمیکاست . کودکان توانائی بسیار برای تجرید دارند .

گاهی ، پیش از تاریک شدن هوا ، موئسی فلیپوویچ با من بگردش میرفت . اگر سر حال بود از هر دری سخن میگفت . او یکبار محتوی ایرای « فاوست » را که خیلی دوست داشت برایم تعریف کرد . من با ولع بسخنانش گوش میدادم و آرزو میکردم که خود نیز این ایرا را بچشم ببینم . از لحن گفتار گوینده دریافتم که موضوع بنقطه باریکی نزدیک میشود . من در اضطراب گوینده سهم بودم و میترسیدم که ادامه مطلب را نشنوم . ولی موئسی فلیپوویچ بخود آمد و گفت :

« بله ، گرتشن قبل از ازدواج ، کودکی بجهان آورد ... » پس از اینکه از این مانع دشوار گذشتیم ، احساس آسودگی کردیم و حکایت تا پایان گفته شد .

من گلودرد داشتم با گلوی بسته « الیورتویست » دیکنس را میخواندم . جمله پزشك درزایشگاه که زن حلقه زناشوئی بانگشت ندارد ، مرا سرگردان کرده بود . از موئسی فیلیپوویچ پرسیدم : « این یعنی چه ، موضوع بانگشترچه ربطی دارد ؟ » او پس از اندکی درنگ توضیح داد : « یعنی ، اگر آدم متأهل نباشد حلقه زناشوئی ندارد . » من یادگرتشن افتادم . سرنوشت الیورتویست در تصور من از يك حلقه ، از حلقه ای که وجود نداشت ، شروع بنشوونما کرد . مناسبات نامشروع انسانی از جهان کتاب به خود آگاهی من وارد شد و آنچه را که پیش از آن در جهان واقعیت اغلب بشکل خشن و ناستوده دریافته بودم ، اینك در دنیای ادبیات میدیدم که اصالت یافته و در سطحی عالیتر قرار داده شده است .

در آن زمان انتشار کتاب « قدرت تیرگی » تولستوی غوغائی بپا کرده بود .

همه جا صحبت از این کتاب بود . یوهانوسف (Pobedonoszew) الکساندر سوم را بر آن داشت تا نمایش این قطعه را در تماشاخانهها ممنوع کند . من میدانستم که موئسی فیلیپوویچ و فانی سولوموفنا ، هنگامیکه مرا روانه خواب میکردند ، در اتاق مجاور مشغول خواندن این درام میشدند ؛ من صدای آندورا میشنیدم . پرسیدم : « اجازه دارم آن را بخوانم ؟ » پاسخی قاطع بمن داده شد : « نه ، عزیزم ، هنوز برای تو کمی زود است » . بدانسانکه من دیگر دنبال مطلب را نگرفتم . ولی بزودی کشف کردم که کتاب در ایوانی که میشناختم قرار دارد . از غیبت بزرگترها استفاده کردم و در چند روز درام تولستوی را خواندم . اما این کتاب تأثیری را که ظاهراروی تربیت کنندگان من گذاشته بود در خودم نگذاشت . صحنه های تراژیک چون خفه کردن بچه و گفتگو در باره شکستن استخوانها را نه بعنوان يك واقیت وحشتناك ، بلکه بعنوان فانتزی صحنه تئاتر تلقی کردم . بهتر بگویم ، از این کتاب چیزی دستگیرم نشد . در ایام تعطیل روی اشکاف کهنه ای کتابکی را که برادر بزرگترم زمانی از « یلیزاوتگراد » آورده بود کشف کردم . چون کتاب را باز کردم فوراً احساس کردم که محتوی آن خارق العاده و اسرار آمیز است .

آری این گزارشی بود از محاکمه ای که بعلمت قتل يك دختر كوچك انجام گرفته بود . هنگام خواندن کتاب که پر بود از جزئیات حقوقی و پزشکی ، گوئی در جنگلی که درختهای آنرا روشنی خیال انگیز ماه نیمه روشن کرده است راه گم کرده ام . ولی این حالت بزودی مرتفع شد . آری روح انسانی بویژه روح كودك ، سپرها ، ترمزها و دستگاههای خنثی کننده ضربه و یژه خود را دارد که

مانند يك سيستم پيچيده ولي منظم از تكانهاي شديد و ناهنگام پيش گيري ميکنند . زمانیکه هنوز در کلاس مقدماتی بودم برای نخستین بار به تئاتر رفتم . تأثیری که با خود از تماشاخانه به بیرون آوردم مهیب بود و توصیف ناپذیر .

مرا به همراه فرانس مدرسۀ « گریگوری کولود » بيك نمايش اوکرائینی فرستادند . من بارنگی چون گچ سفید - گریگوری بعداً اینرا برای فانی سولوموفنا تعريف کرده بود - جلوی پرده نشسته بودم و يك شادمانی تحمل ناپذیر آزارم میداد . در فاصله پرده ها از جايم تکان نخوردم که خدای نکرده چیزی را از دست بدهم . در پایان يك کمدي يك پرده ای روی صحنه آورده شد .

هیجان درام بطوفانی از خنده منجر شد . تمام تنم از خنده میلرزید . سرم را بعقب میبرد و دوباره چشمانم را بصحنه میدوختم . در خانه ، محتوی کمدي « موجر شیپور بدست » را تعريف کردم و جزئیاتی را نیز بدان افسزودم تا طوفان خنده ای را برانگیزم که خود دیده بودم ، ولی بنحو درد ناکی دریافتم که بهدف خود نرسیدم . مؤیسی فیلیپوویچ باعتابی تلویحی پرسید « از بازارستود - ولیا هیچ خوشت نیامد ؟ » من رنجهای بازار را بیاد آوردم و پاسخ دادم « چرا آن بویره زیبا بود . »

پیش از آنکه بکلاس سوم بروم مدتی در نزد عمویم در نزدیکی « ادسا » به بیلاق رفتم . در آنجا يك نمايش عشقی دیدم که در آن کروگلیا کوف ، یکی از هم مدرسۀ ای های من ، نقش نوکر را بازی میکرد ، او يك بچه لاغر ، كك مکی بود ، بشدت بیمار و چشمانی باهوش داشت .

دست از دامنش برنداشتم و التماس کردم که قطعه ای را نیز بامن بازی کند « شوالیه خسیس » پوشکین را انتخاب کردیم . بمن نقش پسر و به کروگلیا کوف نقش پدر داده شد . من خود را یکسره بدست وی سپردم و تمام روز اشعار پوشکین را از بر می کردم . چه اضطراب پر لذتی . ولی بزودی همه نقشه های ما بهم خورد . والدین کروگلیا کوف بازی تئاتر را بعلمت وضع مزاجی بدش برای او قدغن کردند . هنگامیکه مدرسۀ دوباره شروع شد ، اوفقط هفته های نخست در مدرسۀ آفتابی شد . من هر بار جلوی در خروجی مدرسۀ بانتظار او می ایستادم تا با وی مکالمه ادبی بکنم . ولی کروگلیا کوف دیگر پیدایش نشد . شنیدم که بیمار است و چند ماه بعد خبر آوردند که به بیماری سل در گذشته است .

افسون تئاتر چند سالی بر من فرمانروائی کرد . بعدها علاقه ام به اپرای ایتالیائی جلب شد که ادسا از آن بخود میبالیید . در کلاس ششم که بودم ، تدریس خصوصی را تنها بدین علت پذیرفتم که بتوانم برای تئاتر پول گره آورم . ماهها

چند عاشق خاموش خواننده اول ایرا بودم که نام اسرار آمیز «گیوپینا اوگت» داشت و گوئی از آسمان بصحنه تئاتر ادسا فرود آمده بود .

من اجازه نداشتم روزنامه بخوانم، ولی در این مورد سختگیری بکار نمیرفت و کم کم حق روزنامه خواندن، بویژه بخش هنری آنرا، بدست آوردم . تئاتر و بویژه ایرا مورد توجه شدید مطبوعات ادسا قرار داشت و گروه بندی افکار عمومی نیز بر همین مبنی انجام میگرفت . فقط در این زمینه بود که روزنامه ها اجازه داشتند اندک حرارتی از خود نشان دهد .

آنروزها طالع دروشویچ (Dorochevitsch) منقد هنری بالا بود . وی با آنکه درباره مسائل کم اهمیت که به پیشیزی هم نمیآرزید، مینوشت، در اندک مدتی فرمانروای همه افکار شد . او بی شک آدمی صاحت قریحه بود و در بخش هنری که بافتضای سرشتش کم خطر است، دریچه اطمینانی را در شهر ادسا میگشود که که در فشار «سلنوئی دوم» قرار داشت . من، ناشکیبا خود را بر روزنامه صبح میانداختم و دنبال امضاء دروشویچ میگشتم . پدران «لیبرال» و معتدل آنروز، در اشتیاق خواندن مقالات وی با پسرانی که هنوز فرصت بی اعتدالی بچنگ نیآورده بودند، شریک میشدند .

عشق بسخن، گاه گاهش یاب و گاه فزونی گیر، ولی همیشه استوار، از پیشترین روزگار جوانیم با من همراه بوده است .

گروه نویسندگان، روزنامه نگاران و هنرپیشگان برای من تشکیل جهانی را میدادند که تنها برگزیدگان بدان راه داشتند .

ما، در کلاس دوم دست بانتشار مجله ای زدیم . من در این باره زمانی دراز با موئسی فیلپوویچ بمشورت پرداختم و او پیشنهاد کرد که آنرا «قطره» نام بگذاریم . اما حکمت این نام، کلاس دوم دبیرستان ما قطره ای باقیانوس ادبیات جهان میریخت . من در این باره شعری ساختم که در عین حال برنامه کارمان را نیز توضیح میداد . در این مجله اشعار و حکایاتی بچشم میخورد که آنهم از من بود . روی جلد را طراحی بانقش های پیچیده میآراست . یکی از شاگردان پیشنهاد کرد «قطره» به «کریشانوسکی» نشان داده شود . این رسالت را دانش آموز «ژی» که نزد کریشانوسکی منزل داشت بعهده گرفت . او وظیفه خود را به بهترین وجهی ادا کرد . از جای خود برخاست، به تریبون نزدیک شد، با دستهایی استوار «قطره» را روی آن گذاشت . مؤدبانه تعظیم کرد و با گامهایی محکم بجای خویش بازگشت . همه خشکشان زده بود .

کریشانوسکی روی جلد را نگاه کرد، با سبیل، با ابروها، باریش

حرکاتی کرد و شروع کرد برای خودش خواندن . در کلاس سکوت مطلق حکم فرما بود و فقط صدای ورق خوردن صفحات «قطره» بگوش میرسید . سپس کریشائوسکی از جا برخاست و شروع کرد «قطره پاک» مرا باحالت واحساس خواندن و پرسید: «خوب بود؟» يك آهنگ گروهی پاسخ داد: «خوب بود.»

کریشائوسکی که مرا از پشت پرده نام مستعار شناخته بود گفت: «بسیار خوب ولی گوینده نمیداند عروض چیست.» رویش را بمن کرد و ادامه داد: «خوب، بگو ببینم میدانی عروض چیست؟» من اقرار کردم: «نمیدانم.» «پس من توضیح میدهم.» کریشائوسکی درحالی که چند زنك دستور زبان را کنار گذاشته بود، اسرار علم عروض را بشاگردان کلاس دوم فاش ساخت. وی پس از آن گفت: «اما در باره‌ی مجله، احتیاجی ندارد که شکل مجله را داشته باشد، اقیانوس ادبیات را هم بحال خود بگذارید، آنرا بعنوان دفترچه تمرین تلقی کنید.» چرا که مجله مدارس ممنوع بود. ولی مسئله بشکل دیگری حل شد جریان آرام تحصیل دبیرستانی من ناگهان قطع شد. من از آن مدرسه اخراج شدم.

در زندگانی من، حتی در سالهای کودکی، تصادم هائی نه اندك وجود داشت که، بقول حقوندانها براساس حقوق تضییع شده رخ داده بود. این اغلب انگیزه نزدیکی و یادآوری من از رفیقان بود. شرح همه این رخدادها موجب درازای بیهوده سخن خواهد شد ولی در دبیرستان دو تصادم مهمتر از معمول روی داد.

بزرگترین این برخوردها آن بود که در کلاس دوم با «بورنار» روی داد. او يك سوئسی بود که فرانسوی اش میخواندند. زبان آلمانی در مدرسه قاحدی نمیتوانست با روسی رقابت کند. در عوض فرانسه بدشواری پیش میرفت. اغلب شاگردان با این زبان در مدرسه آشنا میشدند و آن برای کولونیست های آلمانی بویژه دشوار بود. بورنار مبارزه بی امانی را با آلمانیها آغاز کرده بود. قربانی خشم او «واکر» بود که برآستی در آموختن کودن بود. ولی در يك مورد بخصوص اگرچه نه همه، بلکه بسیاری عقیده داشتند که بورنار بجهت به «واکر» نمره يك داده است. بورنار اصلاً نروزعصبانی بود و جیره روزانه قرص سوء هاضمه را دو برابر کرده بود. شاگردان شروع کردند بهم سقلمه زدن و چشمك زدن و گفتند: «باید يك کنسرت برایش بدهیم.» من آخرین داوطلب اینکار نبودم و شاید هم اولین نفر بودم.

از این نوع «کنسرت» ها قبلاً هم تشکیل شده بود. بویژه برای معلم رسم که بعلت حماقت های هودبانه اش محبوبیت فدا داشت

تشکیل کنسرت از اینقرار بود که در پایان ساعت درس ، هنگامیکه معلم داشت از در کلاس بیرون میرفت همه شروع می کردند بکصدافریاد کشیدن، البته پادانهای بسته، تا صاحب صدا شناخته نشود. برای بورنار تاکنون دوبار کنسرت نواخته بودیم ، ولی خیلی آهسته ، چون از اوسیت رسیدیم . این بارجسارتی بهم زدیم ، هنوز فرانسوی روزنامه را زیر بغل نزده و نرفته بود که صدا از ردیف آخر شروع شد و بجلوترین ردیفها سرایت کرد . من هم بنوبه خود از همراهی دریغ نکردم . بورنار که پایش را از آستانه در بیرون گذاشته بود ، ناگهان برگشت ، تا وسط کلاس آمد، در حالیکه چهره اش کبود شده بود و چشمانش از خشم برق میزد بی آنکه سخنی بگوید رو باروی دشمنش قرار گرفته بود . بچه ها، بویژه آنانکه در ردیفهای اول نشسته بودند ، قیافه معصوم بنخود گرفتند . بچه های ردیف آخر به ورفتن با کول پشتی های خود مشغول شدند ، انکارا تفاقى نیفتاده است . او پس از اینکه لحظه ای چند ایستاد ، مثل يك دیوانه بسوی دربرگشت ، بطوری که دامن فراکش مثل يك بادبان باهتزاز در آمد . ولی این بار صدای زوزه مانند بچه ها ، جو رویکدست بلند شد و فرانسوی را تا درون دالان همراهی کرد .

در آغاز ساعت بعد از بورنار، شوانباخ و «میر» هفتش که شاگردان او را بعلت چشمهای وادریده، پیشانی محکم و کودنش بین خود «چکش» مینامیدند ، در کلاس حاضر شدند . شوانباخ شروع بسخنرانی افتتاحی کرد و میکوشید در دست انداز افعال روسی گیر نکند . بورنار در انتظار انتقام نفس میزد . «میر» با چشمهای وادریده بچشمهای شاگردان خیره شده و آنها را که بجزسارت مشهور بودند فرا میخواند و میگفت : «توحتماً در اینکار دست داشتی .» برخی آرام اعتراض میکردند و برخی دیگر خاموش میماندند . بدین ترتیب تقریباً پانزده شاگرد بيك تا دو ساعت «حبس» محکوم شدند . بقیه واز جمله من آزاد شدند ، با آنکه بنظرم آمده بود که بورنار هنگام خیراندن نامها مرا خوب براندار کرده بود . من برای آزاد شدن هیچ اقدامی نکرده بودم . ولی خودم را همدا هم از روی خود نمائی لونداده بودم . کلاس را با حسرتی کم و بیش ترك گفتم چه با دیگران محبوس ماندن بنظرم خالی از تفریح نمی آمد.

فردا صبح که بمدرسه آمدم - جریان دیروز را تقریباً از یاد برده بودم - دم در همشاگردی ای از گروه تنبیه شدگان انتظارم رامیکشید : «گوش کن، امروز کاری دستت خواهند داد . دیروز دانیلوف چنولی ترا به میر کرد «میر» هم بورنار را آورد بعد هم مدیر آمد . آنها تحقیق کردند بینند توبانی اینکار بوده ای یا نه .»

عضلات قلبم بهم آمده بود ، مبصر کلاس هم سر رسید و گفت : « مدیر شما را میخواهد . » اینکه مبصر جلوی دروازه مدرسه در انتظار من بود و لحن حرف زدنش ، هیچکدام نشانه بشارتی نبود . نشانی اطاق مدیر را از فراشها پرسیدم . وارد دالانی که تا کنون ندیده بودم شدم و جلوی در اطاق مدیر ایستادم . مدیر از جلویم رد شد ، نگاهی پر معنی بمن انداخت و سرش را تکان داد .

من ، بیشتر مرده تا زنده ، آنجا ایستاده بودم . مدیر دوباره از اطاقش بیرون آمد و انگار که چیزی به سوی من پرت میکنند گفت : « خوب ، خوب » من میفهمیدم که این خوب ، خوب معنی خوبی نمیدهد . پس از چند دقیقه اکثر معلمین اطاق خود را که در مجاورت اطاق مدیر قرار داشت ترک کردند و بکلاسهای خود روانه شدند . بیشتر آنها مرا ندیدند . کریشانوسکی سلام مرا با نقشی از خطوط صورت پاسخ گفت که گوئی میخواهد بگوید : « خوب کاری دست خودت داده ای ، برایت متأسفم ، اما کاری از من ساخته نیست . » ولی بورنار ، پس از آنکه مؤدبانه بوی سلام کردم ، بسوی من آمد . ریشهای خود را که موزیکری از آن میبایرد بصورت نزدیک کرد و گفت : « هاگرد اول کلاس دوم مجسمه فساد اخلاقت ، سپس لحظه ای ایستاد و با نفس نا پاکش بچهره ام دمید و تکرار کرد : « مجسمه فساد اخلاق » و بعد سرش را بر گرداند و رفت . پس از آن « چکش » سرو کله اش پیدا شد و با خوشحالی آشکار گفت : « خوب توهم از این کارها بلدی ، حالا نشانت خواهم داد . » اینها همه روح مرا شکنجه میداد . در کلاس من ، کلاسی که دیگر رنگش را ندیدم ، درس نمیدادند ، بلکه مشغول بازجویی بودند مدیر ؛ « میر » و کامینسکی ناظم در مورد مجسمه فساد اخلاق کمیسیون تحقیقی تشکیل داده بودند .

جریان از اینجا شروع شده بود که یکی از شاگردان محکوم به حبس به میر گفت : « ببخود ما را حبس کرده اند . آنکه واقماً فریاد کشیده بود آزاد شد . » ب « دیگران را تحریک کرد و خودش هم فریاد کشید . ولی او را گذاشتند بنخانه برود . اینها - کارلسون هم میداند . »

« میر » گفت : « غیر ممکن است » ب « پس خوبی است . ولی کارلسون که « بینمن » کشیش را بمن بعنوان باهوش ترین مردان ادسا معرفی کرده بود ، حرفهای آن شاگرد را تصدیق کرد و پس از او هم چندین تن دیگر . سپس « میر » پی بورنار فرستاد در کلاس ماده دوازده نفر لافزن بودند که از دروغ ابا نداشتند . حالا دیگر خیلی چیزها بنخاطرشان میرسید . « ب » سال پیش درزنک تفریح درباره مدیر چنین و چنان گفت . « ب » در کنسرتی که علیه سیم رودسکی تعبیه شده بود شرکت داشت

«واکر» که تمام معر که بخاطر او برپا شده بود، بنحورقت انگیزی گفت: «همانطور که همه میدانند وقتیکه گوستاوسامولویچ بمن يك داد، گریهام گرفت. بعد «ب» نزد من آمد، دست روی شانهام گذاشت و گفت: «گریه نکن، ما بمشاور عالی مدارس نامه‌ای مینویسیم که بورنار را بیرون کند. — یکی نامه بنویسید؟» — «بمشاور عالی» — «ممکن نیست، بعد توجه جواب دادی؟» — «من چیزی نگفتم» «دانیلوف خودش را قاتی کرد، «آره، آره «ب» پیشنهاد کرده بود که با داره مدارس استان نامه بنویسیم، ولی نامه بدون امضاء، برای اینکه از مدرسه اخراجمان نکنند. هر کس میبایست زیر نامه فقط يك حرف از اسمش را بنویسد.» بورنار از شوق در پوست نمیکنجید: «خوب، هر کس فقط يك حرف، از همه بدون استثناء بازجوئی شد. عده‌ای از شاگردان آنچه را که واقعیت نداشت، و آنچه را هم که واقعیت داشت، با سرسختی رد کردند، از جمله «کوستیا» که وقتیکه دید دارند چطور به بهترین دوستش، شاگرد اول کلاس، خیانت میکنند، بسختی گریه میکرد. اینان از طرف دروغزنان بعنوان دوستان من قلمداد شدند. اکثریت خاموش بود. دانیلوف میخواست در کلاس نقش اول را بازی کند، کاریکه نه در آنوقت و نه بعدها بدان موفق شد. من در دالان جلوی اتاق مدیر، در کنار اشکاف زرد و لاک والکل شده، مثل يك جانی خطرناک ایستاده بودم. متهم کنندگان یکی پس از دیگری برای روبروشدن بامن فرستاده شدند. کار بدینجا پایان یافت که مرا روانه خانه کردند. بروید بخانه و بوالدین خود بگوئید که بمدرسه بیایند.»

— «والدین من درده، خیلی دور، منزل دارند.»

— خوب به سرپرست خود بگوئید بیاید.

من تا دیروز شاگرد اول بی چون و چرا بودم و فاصله‌ام با شاگرد دوم خیلی زیاد بود. حتی میرهم گمان بد درباره من نمیبرد. ولی امروز بزریر افتاده‌ام و دانیلوف که به تنبلی و فساد معروفست، در انظار همه شاگردان کلاس و مقامات مدرسه بمن لگدمیزند. گناه من چیست؟ اینکه بسود انسان توهین شده‌ای که نه نزدیک بمن است و نه از او خوشم میآید، شدیداً وارد عمل شده‌ام؟ اینکه زیاد به همبستگی شاگردان کلاس اعتماد کرده بودم؟ من هنگامیکه راه‌خانه را پیش گرفته بودم حوصله این نوع تعمیم‌ها و نتیجه گیریها را نداشتم. با چهره‌ای پکرو قلبی افسرده، در حالیکه بفض گلویم را گرفته بود، همه آنچه را که رخ داده بود بازگو کردم. سرپرستان من، با آنکه خودسخت و وحشت زده شده بودند، در تسلی من میکوشیدند. فانی سولو مو فنا، بدون اینکه من بدانم، نزد مدیر، ناظم،

گریشانوسکی و «یوچیکو» رفت. سعی داشت مطلب را روشن کند، آنان را قانع نماید. به تجارب آموزشی و پرورشی خود استناد کرد. من در گوشه اطاقم با کول - پشتی بسته کنار میز نشسته بودم و تسلی نمی پذیرفتم. عاقبت کار چه خواهد شد؟ مدیر گفت کنفرانسی از معلمین برای بررسی مطلب تشکیل خواهد شد. این بنظر تهدید آمیز می آید. کنفرانس تشکیل شد. «مؤیسی فیلیپوویچ» به جلسه رفته بود تا از تصمیم آنها آگاه گردد. من انتظار بازگشت او را با اضطرابی شدید تر از آن کشیدم تا بعدها رأی دادگاه تزاری را. در پائین باز شد گامهای آشنا از پله ها بالا آمد. در اطاق غذاخوری باز شد. فانی سولوموفنا نیز از اتاق مجاور وارد شد. من پرده را کمی کنار زدم. مؤیسی فیلیپوویچ با صدائی خسته گفت: «غیر ممکن است». فانی سولوموفنا تکرار کرد: «غیر ممکن است؟» مؤیسی فیلیپوویچ با صدائی آهسته تر تأیید کرد: «غیر ممکن است.» من نگاهی بآندوانداختم و پرده را کشیدم. در تابستان که فانی سولوموفنا برای گذراندن تعطیلات به یانوکا آمده بود درباره من گفت: «او بشنیدن این سخن، کبود شد، بطوریکه من ترس برم داشت.» من گریه نکردم. يك بی آرامی گنگ وجودم را فرا گرفته بود.

کنفرانس دبیران میبایست از این سه راه حل یکی را برگزیند: اخراج از تمام دبیرستانها؛ اخراج از دبیرستان سن پولوس بدون حق بازگشت و اخراج موقت با حق بازگشت. دبیران بر سر شق سوم، یعنی خفیف ترین مجازات ها توافق کردند. وقتی مادر از شنیدن این خبر چه عکس العملی نشان خواهند داد چندانم میشد. سرپرستان بیاد می آوردم که پدر و من هر آنچه ممکن بود کردند تا آنها را برای شنیدن این خبر آماده سازند. فانی سولوموفنا نامه ای مفصل بنخواهر بزرگترم نوشت و بوی یاد آور شد که چگونه خبر را بگوش والدینم برساند.

من تا پایان سال تحصیلی در ادسا ماندم و بعد، مثل همه سالهای دیگر برای تعطیلات بخانه برگشتم. شبها که پدر و مادرم بن خواب میرفتند برای خواهر و برادر بزرگتر جریان واقعه را تعریف میکردم و خود در جلد دبیران و شاگردان میرفتم. برادر و خواهرم هنوز سالهای مدرسه خود را خوب بن خاطر داشتند. گاهی سرتکان میدادند و گاهی از تعریف من خنده شان میگرفت. خواهرم در میان خنده ناگهان گریه اش میگرفت، سرش را روی میز میکذاشت و هق و هق گریه میکرد. قرار بر این شد که من یکی دو هفته بسفر بروم تا خواهر در غیاب من همه چیز را بپدر بگویند. خواهر خود از اندیشیدن به این مطلب احساس دلهره میکرد. پدرم پس از عدم موفقیت برادر بزرگتر، همه امیدش را بمن بسته بود. نخستین سالهای مدرسه از

موفقیتی کامل حکایت میکرد و اینک تمام موفقیت های بدست آمده داشت از دست میرفت .

چون پس از هشت روز با دوستم گریشا از سفر برگشتم ، بزودی دریافتم که موضوع آفتابی شده است . مادر یاخوشروئی با گریشاروبرو شد ، ولی مرا کاملان ندیده گرفت . در عوض پدر طوری با من رفتار میکرد که گوئی اتفاقی نیفتاده است . او در یکروز گرم که از کشتگاه برگشته بود و دردالان خنک خانه استراحت میکرد در حضور مادرم ناگهان گفت : «خوب بگو ببینم چطور برای مدیریت سوت کشیدی؟ اینجور ، با دو انگشت در دهان؟» او دو انگشتش را بدهان گذاشت و خندید .

مادر حیرت زده گاه بمن و گاه بپدر نگاه میکرد . در چهره او خنده و غیظ باهم در نبرد بودند : باین سادگی از موضوعاتی چنین وحشتناک حرف میزنند؟ ولی پدر بیاز جوئی ادامه داد : «نشان بده ببینم ، چطور سوت کشیدی؟» او همانطور می خندید .

با وجود گرفتگی خاطر از اندیشه اینکه چطور یک شاگرد ، آنهم شاگرد اول کلاس ، جرأت کرده بود برای مقامات عالی سوت بکشد ، خوشش آمده بود . من بیهوده سعی کردم او را قانع کنم که مسئله سوت کشیدن نبود ، ولی پدر همچنان بر سوت کشیدن پافشاری میکرد . کار بدینجا کشید که مادر شروع کرد به گریستن .

من در تابستان اصلا در اندیشه آماده کردن خود برای امتحان نبودم . آنچه رخ داده بود برای مدتی لذت آموختن را از من گرفت . من تابستانی خالی از آرامش ، پر از دعوا و جار و جنجال را گذراندم و دو هفته با امتحان مانده به ادسا برگشتم در اینجا هم با میل کار نمی کردم ، از همه بیشتر در درس فرانسه زحمت میکشیدم . ولی بورنار در امتحان فقط بیچند سوال سطحی اکتفا کرد . دبیران دیگر از او هم کمتر سوال کردند . من بکلاس سوم رفتم . در آنجا اکثریت همکلاسهائی را که بمن خیانت کرده بودند ، از من دفاع کرده بودند و یا خود را محتاطانه کنار کشیده بودند یافتیم .

این امر مدتها مناسبات شخصی مرا تعیین کرد . من با خیلی ها حرف نمیزدم که هیچ ، سلام علیک هم نمیکردم . ولی در عوض با آنانکه در موقعیت دشوار جانیم را گرفته بودند طرح دوستی محکمتری را ریختم .

این نخستین آزمایش با اصطلاح سیاسی من بود . این گروه بندی که بر سر آن حادثه کوچک پدید آمده بود ، حسودان و ناجوانمردان دریکسو ، جوانهای ریک و دلیر در سوی دیگر و توده بیطرف و در حال نوسان در میان آندو - این گروه

بندی پس از آن نیز کاملاً از بین رفت. من این گروه بندی را در زندگانی بعدیم بارها و در شرایط متفاوت بچشم دیدم.

هنوز بر فهارا از خیابانها فروفته بودند، ولی هوا گرم بود. بامها، درختها و گنجشکها بهار را تنفس میکردند. شاگرد کلاس چهارم راه خانه را پیش گرفته بود و برخلاف مقررات، يك بند کوله پشتی را بعلت پاره شدن سلك در دست گرفته بود. او یالتوی بلندی را که بتن داشت زیادی، غیر لازم و سنگین میدید که عرقی سبك بر بدنش مینشانند. در آن پسر آرزویی موج میزد. او همه چیز را و خود را در روشنائی تازه ئی میدید. آفتاب بهار بوی هشدار میداد که چیزی توانا تر و بزرگتر از دبیرستان، مدیر، کوله پشتی، برخلاف مقررات، آموختن شطرنج، خورد و خوراك وحتى کتاب خواندن و تئاتر، خلاصه زندگی روزمره وجود دارد. آرزوی آن ناشناخته و فرمانروا که در ماورای فرد قرار دارد، همه وجود آن پسر را در برگرفت در رنگ و پوست او نفوذ کرد و در وی درد شیرین پختگی را بیدار ساخت. او که آهنگ يك موسیقی دردناك در شقیقه هایش شنیده میشد بخانه آمد. کوله پشتی را بروی میز انداخت، روی تخت خواب خوابید و سرش را در میان بالش فشرد و شروع کرد بگریستن. او برای توجیه گریه اش صحنه های غم انگیزی را از کتابها و از زندگانی خود بخاطر می آورد و اشك اشتیاق بهار میریخت. او چهارده ساله بود.

پسرك از کودکی به بیماری معده و روده مبتلا بود، که در همه دوران زندگانش از او دست برنداشت. او ناچار بود همیشه دوا بخورد و پرهیز کند. هر تکان عصبی در روده اثر میکرد و وقتی که او بکلاس چهارم رفت بیماری چنان شدت یافت که مانع درس خواندن شد. پس از يك دوران طولانی و بی نتیجه استراحت، پزشکان چنین رأی دادند: بیمار باید بده فرستاده شود. رأی پزشکان آنوقت در من بیشتر تولید رضایت کرد تا اندوه. میبایست موافقت والدین را هم جلب کرد.

گذشته از این میبایست يك معلم خصوصی هم پیدا کرد تا يكسال عقب نمانم. این یعنی هزینه اضافی و هزینه هم در «بانو کا» مورد پسند نبود. ولی کارها بكمك مونسى فیلیپو ویچ رو برآمد. دانشجوی سابق «گ» را بعنوان معلم یافتند. او آدمی بود كوچك، بازلفهای قشنگ که در حوالی شقیقه سفید شده بود. او آدمکی بود خودنما، پرگو و بی شخصیت، با آموزش نیمه دانشگاهی، از قماش آدمهای بدبیار. او شمر میساخت و حتی یکی از روزنامه های ادسا دو شمر هم از او چاپ کرده بود. او هر دو شماره روزنامه را همیشه همراه داشت و آنرا همه جانیشان

میداد . مناسباًش با من توأم باخلجان بود و متعایل ببدتر شدن . او در آغاز خیلی خودمانی با من رفتار میکرد و گاه و بیگاه میگفت که میخواهد دوست من باشد . بدینجهت عکس دختری را بمن نشان داد بنام کلودیا و از روابط پیچیده خود با وی سخن گفت . پس از چندی رفتارش ناگهان تغییر کرد و خواستار احترامی شد که شاگرد به معلم میکند .

این کشمکش های بی معنی پایان بدی داشت ، يك دعوی طوفانی و قطع رابطه کامل . با همه این مردك شقیقه خاکستری مرا با سرار رابطه بايك زن واقف کرد ، زنی که در عکس زیبا بود ، من خود را بزرگتر احساس میکردم . در کلاسهای بالاتر بجای کریشا نوسکی ، گاموف ادبیات درس میداد . او جوانتر و هوشلطف تر از کریشا نوسکی بود . آدمی بود خیلی نزدیک بین ، زودرنج ، تنی که در آن اثری از حرارت نبود و روحی که در آن عشق برشته ای که درس میداد دیده نمیشد .

ما ، کسالت آمیز ، از بی او از فصلی به فصل دیگر میرفتیم . گاموف علاوه بر این خیلی وقت شناس بود . و بازدید از کارهای کتبی ما را تا آنجا که ممکن بود بتعریق میانداخت .

در کلاس پنجم ، چهار انشاء اجباری بود . من بدین درس علاقه روز افزونی در خود میدیدم . نه تنها کتابهای آنرا که معلم گفته بود ، بلکه آثار دیگری را نیز میخواندم . گفتارهای دیگران را یادداشت و نقل میکردم . در جمله ها داخل و تصرف مینمودم و اصولاً باشوقی فراوان کار میکردم و کوشش من در سرحد دستبردهای ادبی متوقف نمیمانند . غیر از من ، در کلاس شاگردان دیگری نیز بودند که انشاء را بعنوان يك تکلیف شاق و مزاحم تلقی نمیکردند . شاگردان کلاس پنجم با اضطرابی بزرگ — برخی با دغدغه خاطر و برخی دیگر با امیدی فراوان — در انتظار نمرات انشاء بودند ، يك انتظار بی نتیجه . این جریان در ثلث دوم هم تکرار شد . انشاء ثلث سوم را آنقدر مفصل نوشتم که بالغ بر يك کتابچه تمام شد . دو هفته ، سه هفته گذشت و خبری نشد . محتاطانه گاموف را خاطر نشان ساختم .

او طفره رفت . زنگ بعد ، ژابلو نوسکی که از انشاء نویسان سعی بود گاموف را مستقیماً مخاطب قرار داد و گفت : « چرا از سر نوشت انشاء های ما خبری نیست ، چه بسر آنها آمده است . » گاموف با خشونت سخن او را قطع کرد .

ژابلو نوسکی کوتاه نیامد . ابروهای پر پشت بهم پیوسته خود را بالا کشید و با صدای بلند تکرار کرد که بدین ترتیب نمیتوان کار کرد .

گاموف گفت: « ساکت شوید و سر جایتان بنشینید » ولی ژابلونوسکی نه ساکت شد و نه بجای خود نشست. گاموف داد زد: « از کلاس بروید بیرون. » مناسبات من با ژابلونوسکی مدت‌ها بود که خوب نبود. قضیه بورنادر در کلاس دوم مرا محطاط کرده بود، ولی اکنون احساس میکردم که سکوت جایز نیست.

گفتم: « آنتون میکالوویچ، ژابلونوسکی حق دارد و ما همه از او پشتیبانی میکنیم... » صدائی گروهی در کلاس پیچید: « درست است... » گاموف گیج شد و سپس بخشم آمد: « یعنی چه، من خود تکلیفم را می فهمم... شما اصلاً حق دخالت ندارید. شما مزاحم نظم میشوید. » به نقطه حساس او حمله شده بود، نفرسومی برخاست و گفت: « ما فقط انشاء های خودمان را میخواهیم لاغیر، » گاموف از کوره در رفته بود: « ژابلونوسکی، کلاس را ترک کنید. » ولی ژابلونوسکی از جاجم نخورد. بیج بیج هائی از گوشه و کنار شنیده شد. « خوب، برو بیرون، مگر چه میشود. »

ژابلونوسکی در حالیکه شانه هایش را بالا انداخته بود و پاشنه کفشش را محکم بزمین میکوفت از کلاس بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بهم زد. در آغاز زنگ دوم کامینیسکی با کفش تخت لاستیکی اش در کلاس آفتابی شد. این نشانه خوبی نبود. سکوت برقرار شد. او با صدای گرفته سخنرانی کوتاه ولی سختگیرانه ای کرد، تهدید با خراج نمود و بعنوان جریمه اعلان کرد: ژابلونوسکی ۲۴ ساعت حبس نمره ۳ در انضباط، من ۲۴ ساعت حبس، سومی دوازده ساعت این دو مین سنگ راه آموزش من بود. ولی جریان عواقب وخیمی نداشت. گاموف انشاء های ما را باز نگرداند و ما هم از خیرش گذشتیم.

همانسال تزار مرده بود. این حادثه شگرف، حتی غیر متحمل، آری غریب، مثل زمین لرزه ای در سرزمین دوردست بنظر میآمد. در من و پیرامون من چیزی که حکایت از غصه برای تزار بیمار، علاقه بوی ویا اندوهی از مرگش وجود نداشت.

وقتی که فردای آنروز بمدرسه رفتم چیزی مثل يك وحشت عمومی در آنجا حکمفرما دیدم. شاگردان بهم میگفتند: « تزار مرده است. » انکار نمیخواستند چیزی بگویند. ولی نمیتوانند. آنان کلماتی برای بیان احساس خود نمیافتند، چرا که احساساتشان گنگ نامعلوم بود. ولی همه میدانستند که از درس خبری نیست و همه باطناً خوشحال بودند، بویژه آنانکه تکالیف خود را انجام نداده بودند. فراش همه شاگردان تازه از راه رسیده را بسالن بزرگ که در آن مراسم

دعا انجام میگرفت میفرستاد . کشیش عینک طلائی حرفهائی بدین محتوی زده
« بچه ها از مرگ پدر متأثر میشوند . ببینید حالا که پدر همه ملت مرده است ، تا
چه حد همه ماتم زده اند . »

ولی در حقیقت از ماتم خبری نبود . مراسم دعا طولانی میشد و حوصله‌ی
همه سر رفته بود . دستور داده شد که همه بازوبند مشکی ببندند و کلاه مشکی
بسر بگذارند . پس از آن اوضاع بحالت عادی برگشت . شاگردان از کلاس پنجم
شروع به تبادل نظر درباره رشته ای که در دانشگاه انتخاب خواهند کرد میکردند
درباره انتخاب راه آینده زندگی . از کنکور صحبت میشد و از پروفسورهای پترزبورگ
که خیلی ها را رد میکنند و از سئوالهای مشکلی که آدم درس میماند .
در شهر جوانانی بودند که سال بسال برای کنکور به پترزبورگ میرفتند ،
رد میشدند ، بر میکشیدند و خود را آماده میکردند تا همان راه رفته را بپیمایند .
از فکر این آزمایش تعیین کنندۀ سرنوشت ، قلب برخی می ایستاد ، دو سال
با امتحان مانده بود .

کلاس ششم بدون تصادم ها و برخوردها گذشت ، همه میخواستند هر چه
زود تر یوغ مدرسه را از گردن واکنند . امتحان نهائی با تشریفات خاص و در
حضور پروفسورهائی که از اداره آموزش محل فرستاده بود انجام شد . مدیر
مدرسه با کت سئوالات مربوط به امتحان کتبی را که از اداره کل آموزش رسیده
بود با تشریفات بسیار می گشود .

پس از اعلام سئوال صدای آه دسته جمعی بلند میشد ، گوئی همه را به آب سرد
انداخته اند . از فرط اضطراب و ناراحتی بنظر می آمد که سئوالات خیلی از قوه
شاگردان بیرونست . ولی بزودی معلم میشد که آنقدر هم دشوار نیست . در پایان
دو ساعت مقرر ، دبیران به ما ، در گمراه کردن فرستادگان اداره آموزش یاری
میکردند . من هنگامیکه سئوال خود را نوشتم ، آنرا تحویل ندادم ، بلکه با
موافقت تلویحی کریشافوسکی ناظم در اطاق ما ندم تا سرگرم تبادل افکار با شاگردانی
گردم که در بعضی دروس ضعیف بودند .

کلاس هفتم کلاس تکمیلی بود . مدرسه سن پولوس کلاس هفتم نداشت .
بنا بر این میبایست مدرسه را عوض کرد . مادیکرازاو نیفورم خارج شده بودیم .
هر کس هر لباسی را که میخواست به بر میکرد . غروب روزیکه مدارك خود را
گرفتیم ، دسته جمعی بیابان تابستانی رفتیم که تصنیف خوانان در صحنه تماشاخانه
آن مشغول خواندن بودند . ورود برای دانش آموزان اکیداً ممنوع بود . همه
کراوات زده بودند .

روی میزد و بطری آبجو قرار داشت و به لبهای ماسیگاره ما باطناً از دلیری خود میترسیدیم . پیش از آنکه بطری اول را باز کنیم سرو کله و بلهلم ، مسئول کلاس سر میز ما پیدا شد . ماحرکتی غریزی برای بلند شدن کردیم و همه دستیاچه شدیم . ولی اتفاقی نیفتاد . و بلهلم دست یکایک ما را فشرد و گفت :

« شما اینجا هستید ؟ » « کاه که از همه مامسن تر بود وانگشتی در انگشت کوچک داشت ، بدون اینکه خجالت بکشد ، مسئول کلاس را دعوت کرد که با ما آبجو بخورد . از حدمان تجاوز کرده بودیم . و بلهلم موقرانه دعوت او را رد کرد و پس از خدا حافظی بسرعت رفت تا جلوشاگردانیرا که از آستان باغ گام باینطرف گذاشته اند بگیرد .

ما با اعتماد بنفس دو برابر ، شروع به آبجو خوردن کردیم . هفت سالی را که من ، با کلاس مقدماتی در دبیرستان گذراندم ، خالی از شادمانی نبود ولی شادمانی‌ها کمتر عیان بود تا رنجها . بطور کلی خاطرات من از دبیرستان اگر تیره نباشد ، خاکستری است . بر تمام حوادث مدرسه چه خوب و چه بد رژیم فورمالیست بیرونی حکمروا بود . مشکل بتوانم معلمی را بنامم که با علاقه یادش را بنخاطر میآورم ، با آنکه مدرسه ما بدترین مدرسه‌ها نبود . با همه این‌ها در آنجا چیزهایی آموختم ، میانی دانش ، عادت بکار از روی نقشه و انضباط شدید . همه اینها بعدها بکارم خورد . علاوه بر این مدرسه در من - اگر چه غیر مستقیم - بندر دشمنی با آن اوضاع راکاشت . بهر حال این بندر بر زمین شوره نیفتاد .

ترجمه‌ی هوشنگ وزیری

تروتسکی پس از تبعید به ترکیه در جزیره دپریین کپو، در نزدیکی استانبول بازن و پسر بزرگترش «لئو» منزل گزید . در اثنای چهار سال اقامت در آن جزیره دور از مرکز حوادث بزوک از کار رکوشش نایستاد و از راه نامه‌ها و مقالات بیشمار پیوند خود را با نهضت جهانی سوسیالیسم حفظ کرد .

کتاب حاضر نیز، که از جمله کارهای بزرگ زندگانی اوست، در پربین کیپو نوشته شده است. هنگامی که تروتسکی در پربین کیپو اقامت داشت، مؤسسه انتشارات آلمانی فیشر Fischer Verlag نماینده‌ای بدانجا فرستاد که تروتسکی را به نوشتن این کتاب برانگیخت.

در ژوئیه ۱۹۳۳ حکومت فرانسه به نخست‌وزیری «دالادیه» به‌وی پناهندگی داد در همان ایام بود که چرخ‌های زرادخانه‌ی آلمان هیتلری به حرکت درآمد. بود و استالین دموکراسی‌های غربی را به مبارزه‌ی همگانی با میلیتاریسم آلمان دعوت می‌کرد. اما همان وقت تروتسکی پیش‌بینی کرد که استالین، در نخستین فرصتی که به چنگ آید، بی‌اعتنا به همه تعهدات خود با هیتلر از در سبزه در خواهد آمد. ولی فریاد او در میان کوس تبلیغاتی کرکننده‌ای که حزب کمونیست فرانسه از یکسو و افراطی‌های دست راست از سوی دیگر به صدا درآورده بودند شنیده نشد.

سرانجام در، من همین هیاهوها، موقعیت تروتسکی در فرانسه بحرانی شد و حکومت فرانسه از او خواست که خاک آن کشور را ترک گوید. تروتسکی پیش از عزیمت خود در ژوئن ۱۹۳۵ از فرانسه نامه سرگشاده‌ای خطاب به کارگران فرانسه نوشت که چنین پایان می‌یابد: «استالین‌سیم دمل چرکین طاعون نهضت‌کاری در سراسر جهان است. ما باید آنرا نابود سازیم و کارگران جهان را دوباره به زیر پرچم مارکس ولین گرد آوریم.»

نروژ، مرحله سوم اقامت تروتسکی در مهاجرت بود. در اینجا بود که او اثر خود را بنام «انقلاب خیانت شده» آغاز کرد.

اما آرامشی که اقامت در نروژ برای وی فراهم آورده بود دیری نپایید و انظار جهانیان بر اثر یورش که یک گروه فاشیستی به خانه او آورد، دوباره متوجه دهکده‌ای شد که تروتسکی در آنجا می‌زیست. مقارن آن ایام محاکمات نمایشی مسکو آغاز شده بود که در آن، عنوان «تروتسکیسم» داغ‌ننگی بود که بر متهمان آن محاکمات زده می‌شد. تروتسکی از آن دهکده کوچک دلایل خود را بر رد اتهامات استالین به همه جهانیان اعلام داشت و استالین را به میدان طلبید که از حکومت نروژ بخواهد که وی را تسلیم مقامات شوروی کند.

اما دیکتا تزر شوروی می دانست که مرد این میدان نیست و مبارزه خواهی تروتسکی را بی جواب گذاشت . در عوض به دولت نروژ رساند که دادن پناهندگی به تروتسکی موجب خواهد شد که شوروی در بازرگانی نروژ موافقی پدید آورد . بدین ترتیب بود که تروتسکی ، پس از اینکه هفت ماه تمام اجازه بیرون رفتن از خانه را نداشت ، ناگزیر نروژ را به قصد مکزیک ترك گفت .

روز نهم ژانویه ۱۹۳۷ کشتی نفت کش حامل تروتسکی در بندر تامپیکو Tampico پهلو گرفت . از اینجا بود که تروتسکی به همراه دوستانی که به استقبالش آمده بودند با قطار به مکزیکوسیتی رفت و در خانه هنرمند بزرگ مکزیک دیگوریورا Digoriura اقامت گزید .

دو هفته از اقامت تروتسکی در مکزیک نگذشته بود که دوره دوم محاکمات نمایشی مسکو آغاز شد و تروتسکی یکبار دیگر استالین را فراخواند که تحویل او را از دولت مکزیک بخواهد ، اما استالین مکارتر از آن بود که این دعوت را اجابت کند ، چرا که می دانست مصاف روباروی با این حریف توانا کار او نیست . وی به شیوه خاص خویش حریفش را از میدان بدر کرد .

در ۲۲ مه ۱۹۴۰ یک گروه مسلح خانه ای را که تروتسکی در آن منزل داشت زیر گبار مسلسل گرفت . اما تروتسکی و خانواده اش معجزه آسا از آن مهلکه جان بدر بردند .

استالین که تمام رقبای سیاسی خود را در روسیه سر به نیست کرده بود ، خیالش از دشمنی چنین سرسخت و آشتی ناپذیر در خارجه آسوده نمی توانست بود . پس نقشه قتل تروتسکی می بایست به هر قیمت شده عملی گردد .

مردی که برای اجرای این نقشه برگزیده شد ، یک کمونیست اسپانیائی بود بنام «رامون مرکادر» که در مسکو تربیت یافته بود . «مرکادر» بنام عوضی با زنی از حوزه آشنایان تروتسکی طرح دوستی ریخت و بدین ترتیب پایش بخانه تروتسکی باز شد . همو بود که حمله مسلحانه به خانه تروتسکی را در ۲۲ مه سازمان داده بود اما کسی به وی سوءظنی نبرد .

روز ۱۷ اوت «مرکادر» نزد تروتسکی آمد و از او خواست نظریه خود را درباره مقاله ای که نوشته است بدهد . آندوبه اتاق کار تروتسکی رفتند و در

اثنای اینکه تروتسکی مقاله رامی خواند «مرکادر» فرصت یافت تا مجل جنایت خود را از نزدیک مورد بررسی قرار دهد .

او چند روز بعد یعنی در ۲۵ اوت ، دوباره به دیدار تروتسکی رفت تا آن مقاله را که حک و اصلاحش کرده بود به وی نشان دهد . تروتسکی ، بر میز تحریر خود ، سرگرم خواندن مقاله شد . مرکادر در زیر بارانی ای که روی دستش انداخته بود ، یک هفت تیر ، یک دشنه و یک تبر پنهان کرده بود و در آن حال تبر را بر سر تروتسکی که مشغول خواندن بود چنان فرود آورد که نوک تیز آن هفت سانتیمتر در مغز فرورفت . اما تروتسکی بلافاصله نمرد ، از جای برخاست و با مرکادر گلاویز شد . چند لحظه بعد محافظان تروتسکی به اتاق ریختند و مرکادر را مغلوب کردند . اما او مأموریتش را اجراء کرده بود . لئو تروتسکی بیست و شش ساعت بعد بر تخت عمل جراحی جان سپرد .

ه . و .

سناہ شویان

تاگه ز تیره ابر ضمنی پنهان
برقی میان خرمین جات جست ،
سوراخ کرد قلب یقینت را
تیری که از کمان کمالت جست ،

گفتی دگناهکارم و میترسم
د دوزخ مرا به قهر بسوزاند ،
یا در میان خلق ، یکی مصوم
د رویم چو دید ، روی بگرداند ،

فکری خطاست این ، که تو را آزرده ،
باور کن ای عزیزم از جام
آماده‌ام که جان بدهم ، اما
زین فکر شوم جان تو برهانم .

تنها صداست که می‌ماند ...

چرا توقف کنم ، چرا ؟
پرنده‌ها به جستجوی جانب آبی رفته‌اند
افق عمودی است
افق عمودی است و حرکت : فواره‌وار
و در حدود بینش
سیاره‌های نورانی می‌چرخند
زمین در ارتفاع به تکرار میرسد
و چاههای هوایی
به نقب‌های رابطه تبدیل میشوند
و روز وسعتی است
که در منخیزی تنگ کرم روزنامه نمی‌کنند
چرا توقف کنم ؟

راه از میان مویرگ‌های حیات میگذرد
کیفیت محیط کشتی زهدان ماه
سلول‌های فاسد را خواهد کشت
و در فضای شیمیائی بعد از طلوع
تنها صداست
صدا که جذب ذره‌های زمان خواهد شد
چرا توقف کنم؟

چه میتواند باشد مرداب
چه میتواند باشد جز جای تخم‌ریزی حشرات فساد
افکار سردخانه را جنازه‌های باد کرده رقم میزنند .
نامرد ، درسیاهی
فقدان مردیش را پنهان کرده است
و سوسك ... آه
وقتی که سوسك سخن می‌گوید
چرا توقف کنم
همکاری حروف سربی بیپوده‌ست .
همکاری حروف سربی
اندیشه‌ی حقیر را نجات نخواهد داد

من از سلاله‌ی درختانم
تنفس هوای مانده ملولم میکند
پرنده‌ای که مرده بود به من پند داد که پرواز را بخاطر بسپارم
نهایت تمامی نیروها پیوستن است پیوستن
به اصل روشن خورشید
و ریختن به شعور نور
طبیعی است

که آسیاب‌های بادی میپوسند

چرا توقف کنم؟

من خوشه‌های نارس گندم را

به زیر پستان میگیرم

و شیر می‌دهم

صدا ، صدا ، صدا ، تنها صدا

صدای میل طویل گیاه به روئیدن

صدای خواهش شفاف آب به جاری شدن

صدای ریزش نور ستاره بر جدار مادگی خاک

صدای انعقاد نطفه‌ی معنی

و بسط ذهن مشترك عشق

صدا ، صدا ، صدا ، تنها صداست که میماند

در سر زمین قد کوتاهان
معیارهای سنجش
همیشه برمدار صفر سفر کرده‌اند
چرا توقف کنم؟
من از عناصر چهارگانه اطاعت میکنم
و کار تدوین نظامنامه‌ی قلبم
کار حکومت محلی کوران نیست

مرا به زوزه‌ی دراز توحش
در عضو جنسی حیوان چکار
مرا به حرکت حقیر کرم درخلاء گوشتی چکار
مرا تبار خونی گل‌ها به زیستن متعهد کرده است
تبار خونی گل‌ها میدانید؟!

فروغ فرخزاد

سه شعر از «فصلی برای خفتن»

فصلی بلند و نیلی

با بلندترین فصلهای دشمن گفتم که مرگ را به نیایش بنشینند!

فصلی بلند و نیلی

نیلی ترین فصول مرا در ربود .

آری ، من برهنه‌ترین باغ بودم ؛ از همدی فصلها و آتوها

تنها

دیدار نیلگون بهاری را

در یاد داشتم .

با برهنه‌ترین زنان ، که تا روز

بیدار می نشست

و گیسوان به باد می آراست ،

بیدار می نشستم .

گاهی که بادبانی از فصلهای چیره گذرمی کرد

گویی مرا صدا می کردند

و پلکهایم ، از تب ، سنگین بود :

وقتی که یاسبانه‌ها
فریاد می‌زدند
و کارخانه‌ها
آژیر می‌کشیدند ،

گویی مرا صدا می‌کردند :

ما چهره‌های رهگذری بودیم
(مفرور و بی تبسم)

فریاد کودکان را در آب ، می‌شنیدیم
شطرنج را رها می‌کردیم ،
و مهره‌های مرجانی را
بر ماسه می‌نشاندیم .

خورشید ارغوانی
از پشت بوریاهای ، می‌رفت .
و ماه استوایی
سرد و پریده رنگ ،

بر می‌خواست .

آنها مرا صدا می‌کردند
و پلک‌هایم ، از تب ، سنگین بود

لبهای سرخ سوخته‌ی داشت ،
مفرور و بی تبسم
می‌گفتم: «ای برهنه‌ترین ، برخیز!»
خاموش بر می‌خواست .

پاهای خیس مرجانی رنگش
در ماه می نشست .
و در تمام فصل
خاموش و آرزومند
با مد سبز دریا
می رفت و باز می گشت ..

در انتظار شهری ویران

to Brian W. Berglund

سرخ و بلند قامت برخاست !

نیمشب ،

نیلوفری بزرگ و تماشاگر :

ماه از میان آتشیها

می خواند ،

سرخ و بلند قامت ،

آواز دشتها را .

رود از کنار نخلستان می گذشت

آرام ،

تا عاشقان و مستان

از شهر بگذرند .

دیوانه‌یی که من بودم ، خواندم :
« ماه تمام ، امشب !
زیباترین شبی ست
ما عاشقان بکوچه‌ی بیدار می‌گریزیم ! »

دیوانگان دیگر
بیدار می‌نشستند
در انتظار بارانی سرخ
در انتظار شهری ویران ، که باد را
در کوچه می‌سراید .
و ماه استوایی
سرد و پریده رنگ
بر می‌خواست .

شعری برای مرگ

- بانوی ارغوان !
بانوی سرخ خاطره !
(با چشمهای خسته‌ی مغرور
و گیسوان زبر عروسک وار .)

پشت دریچه

سربازی

منتظر مرگست .

(پشت دریچه جوخه‌ی آتش !)

این کوچه‌ها چگونه سرودی بیافرینند

(بانوی سرخ آتش - اندام !)

تا لحظه‌ی طلوع و تهوع

شعری برهنه باشد ؟

(بانوی خوب خاطره ، بیهوده بازگشت !)

من کوچه‌های روشن را دیدم

سیگاری بر لب .

و خواب نیلگونه‌ی افیون

نیلی ترین فصول تماشا را

در کوچه‌های رفتگران پریده رنگ

آغاز کرده بود...

م . آزاد

فروردین ۴۵

میان شعرتو ، آمیزگار آتش و آب
ب : م . آزاد .

شبانۀ از سفر باد آمدم
گفتم !
کتاب شعرتو
آرامتر نوازشهاست

در آن شبانه ،
چه آرام شعر میخواندم
چه سطرهای عزیزی ،
که شعرهای تو داشت
چه سطرهایی شاداب
جویهایی آرام

نوشتم : - « آ . ا »
تو نالان جواب دادی :
« آتش ا »
نوشتم : - « اشک ا »
تو گریان جواب دادی :
« آب ا »

در آن شبانه
چه آرام شعر میخواندم
چه سطرهای غمینی
که شعرهای تو داشت
چه سطرهایی غمناک
جویهایی جاری

میان شعر تو
(آمیزگار آتش و آب)

میان شعر تو
ناگاه

خنجری روئید

میان شعر تو
گلزخمها

روان

درخون

چه رودهایی خونین

میان بستر شب

در آن شبانه ،

چه آرام
گریه میکردم.

چه وهمناك شبی بود

نسیم ساحل شب ،

بید باغ را

آشفته .

کنار بید و ...

مجنون

میان باغ و ...

لیلی .

چه وهمناك شبی بود

چه باغ اندوهی

میان خانه‌ی ما ،

لاله‌ی

به‌گیسوی بید

من از در پیچ‌های شب، داغدار خواندم

آرام ؛

(من از زبان تو)

آواز عاشقان کهن

شعر عاشقانه‌ی شب را

(دو چشم خیره‌ی مجنون -

- دوزلف تیره‌ی لیلا)

چه و همناک شبی بود

کنار بید

میان باغ

شب از جنون و زمان ، در میان آینه

حیران

(میان آینه ، دنیای وهم مجنون بود -

- میان آینه ، تصویر بید

لرزان در آب)

من از دریچه‌ی شب ، شعر خوان :

(بدستی پر -

- بدست دیگر ، لوحی که برگ تازم ترین شعر عاشقانه‌ی من بود

- شعر همه‌گر)

- « میان باغ ،

مگر سطرهای مجنون جاری ست ؟

- « چه سیل خونینی ؟

- « چه عاشقانی مغرور

مردگانی جاوید ،

راهبانی بیتاب

لاله بی

بیدی . . « -

میان آینه ،

رودی بزرگ

جاری بود .

چشمی کنار پنجره ، حیران

بر سطح مات آینگی ،

الماس .

در سطح مات ،

پنجریی روئید

چشمی ، کنار پنجره

حیران

بر جاده ی قدیمترین هجرت

بر منزل قدیمترین اطراق

چشمی ، کنار پنجره

اندیشید

با گرد باد شن

با گرد باد ریگ ،

که گردنده در مدار مدور بود .

آنجا ،

بر آن دمیده کهنسال اینجا ،

اینجا ،

بر این خمیده فروتن

(لیلا)

(مجنون)

سروی ،

کنار جنوی پرازشیر

بیدی ،

میان باغ پرازگل

چشمی ، کنار پنجره

اندیشید

دریای اشك حسرت فرهاد
دریای اشك شادی شیرین بود
با خسروان عرشه نشین
نوشان

از آبهای نوشین
بی باغ آبیاری گل‌های سرخ خونین
بی داغ

چشمی کنار پنجره
اندیشید

در سایه‌ی سیاه فرامین
با بازوان سخت و ستبری که صخره‌ها را
حکاک تازیانه و دریا بود

حکاک اسب و پله
طناب و کتف
حکاک عدل و سلسله‌ی زنجیر

چشمی، کنار پنجره
اندیشید

در آستان خلوت درویشی
در گنبدی،

که کیفر مردان سرورا،
می گفتند؛

بر شانه‌ها،

فرشته

نشسته

با نهرهای خون روان در خاک
در دامن شکفته‌ی نیزاری،
که از جدائیه‌ها میگفت

چشمی، کنار پنجره،
اندیشید

باخشم ،
بامتاره‌ی سرها
باچشمها ،
که بسته بر آن ،
حیران
باگردبادش
باگردبادریگ ،
که گردنده درمدارمدور بود
باسروهای سرکش
باسروهای سبز
که در فصل مسخ ،
بیدفروتن شدند
چشمی ، کنار پنجره ،
اندیشید
در روزگار مسخ ،
که با حکم مخفیانه‌ی بیداد
فرمان قتل ،
رود روانی بود
در صف بی‌نهایت نامردان
بیدردان
مردان دهو ،
شمار
چشمی ، کنار پنجره
اندیشید
در نقشهای کور
بازنگهای کنگ
براطلس وسیع سراب و آب
وان نقطه‌های تارمربع
(سرشار از بطالت و سیری)

براطلس وسیع سراب و آب
وان نقطه‌های تارمدور
(سرشار از گرسنگی و گندم)

چشمی، کنار پنجره
اندیشید

باسایه‌اش، که همسفر گله‌ی بزرگ شبانی بود
با گله، باشبان
چوپان بی امان فصول دیم
موسای لوح،
فرمان

موسای بی‌عصای وعید و وعده

چشمی، کنار پنجره،
حیران

بی‌گردبادشن
بی‌گردبادریگ،

که گردنده درمدار مدور بود

بی‌جاده‌ی قدیمترین هجرت
بی‌منزل قدیمترین اطراق

چشمی، کنار پنجره
حیران
در سطح مات آینه‌گی،
تصویر

تاریک .

ناقوس .

خاموش .

از سطح مات،

پنجره‌ی افتاد .

محمد حق‌نوی

کتابخانه

مجموعه کتابخانه عمومی در سال ۱۳۰۰ شمسی
تاریخی گردون - عطیترین برق آسمان - یونگ کونگوان و دیگر

مگر نه رده و برق خنده گر یام آرزوی سر
با به جیگ فامواریا سلیون سالیش از یلاد - گول هفت بی خرمسکوب کیر
دو اینصو، منضوق و کویسیا نوزیر - رکنه تنک جضانی بر اینون، دت
آه دتک غسکین و فیردی دوزن، نو تکین، دو تکین، دیو گوت، کین میوزن
و آبا دین مهمل، راجستری سخنان - مسیوزوزرا دینو دجاود، با فلاشی دیت
همه تره سالن اهلیم جتکی که اسبابی بولن بولن از سر طان سیکر لایستی
شماره ای از این اسفون می آید که آبان با این کتبی بولن انوسیل صاعه مر قشون
بر آستانون از یک مسکلی الکتریکی - خطه کتبی بولن اسفون خورشده ای ایست
آبان بولر که از هر چه بر تو طریشره - ایگات مر که آزاده است
خوبین بالقریدی تودر کله نشان نیست - مر که در زمانست که کیودی، مطلق المان خوش نا برا کده است

من تمام سطایم ای بسب ای افراط مر که ای جشن یا یکویی مر که
کوهر والا ترین کیودی مر که هو انور دستو خط خواهد کرد مر که داد بسان مر که کو هنو روی
که در می افته نتواهد بود - مردن از پیش مار گیری - مردن از گوشت خوک فاند نیست
بر غمی به با طلاق می میرند - بر ختی ط دریا - و بر ختی بدست مر دژنده موی دورن آب
مر که ای هست مسجون مر که جادو گران و آرزو، - مر که نمای خراس آوز مسجون مر که دور پس کار لوبه
مر که نمای ساسی مسجون مر که ذرق راه - مر که بر اعد و شک مسجون مر که آوزد مر که
مر که سرورک مسجون، مجازات اعدام - مر که سوادار مسجون مر که سواترها
دور که بیرون از صورت مسجون مر که طار بولن کین - مر که خرم های و کینله سطلی دمه - دور که دور
این نمیدانم مر که از بس نا به حساس اس انگیز است - نمای توان تصور کنه
با اینهمه هیچ مر که دیگری که مر که می چنانچ چنین منظره ای - خنده آوزی نداده - همی که با
شهر نبود و رو را می بیند - و واق با چشمان رف ندیده - شایگان زمین کین
سطلان سطلها که - کوه عالی که مر که با سطلان سطلان سطلان کین
کین با سطلان سطلان - کوه عالی که مر که با سطلان سطلان سطلان کین

در صورت بروز مشکلاتی در این امر، لطفاً با ما تماس بگیرید.

این توان روز بخیر های کل آست و نایب و انبوه

آوردن کوش و کل مال مسائله کی کر شده است

فقدان او اینجی از مردم تا خالی است

و خبای کل کر فنه بر آکا او دسیور خصمانش رو گند

ورحکان لقا و سه شنبه فاسخایه کان آریند

خصایه جعفرین خصایه من ده

ای بیب ایچمار ترمی گه اوستخ

وه که من جرمی که از مارم هم می شوم

ماله بیبی هستی که بالخر عیالنی باز می کنه

در باره می جنگها بهما پیشور من بهما نیمه زور کم

آه که من از نفرت و درزیدن به آنچه که عشقش ضروری است تا تو اتم

من اتوان آن لیست درجهانی بهمانم که تن در می دهد

کودکی که در باره کاست مودی که بر صندلی الکترونکی می میرد

که من می توانم بهم چنین بیخندم

هن آنچه که می دانم و نمی دانم تا به پینسان دردم را بیوظایم

که من گویه شامم و از اینتر و همی آدمیان را دوست می دارم

در حالیکه من دارم که کلام من نبوت آندای همی آدمیان است

و نا کلام من این که از آن آشنای نیست

که من هزار چهارم

مردی مستحکم درو خبای حلیه ملا را دیال می کند

باشم منی که در خانه کسیر مای تا بنا که بی سه می ده

به آ آنچه که من خود می بینم آدم هست

یک خرابی کرده دهم که آ دستم از زوایای

بسی خرابی که نیست که هر جا دستم می رسد از هر جا

مردی صافی می بیند بیبای که است این منی که هم می بیند و دست ای

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

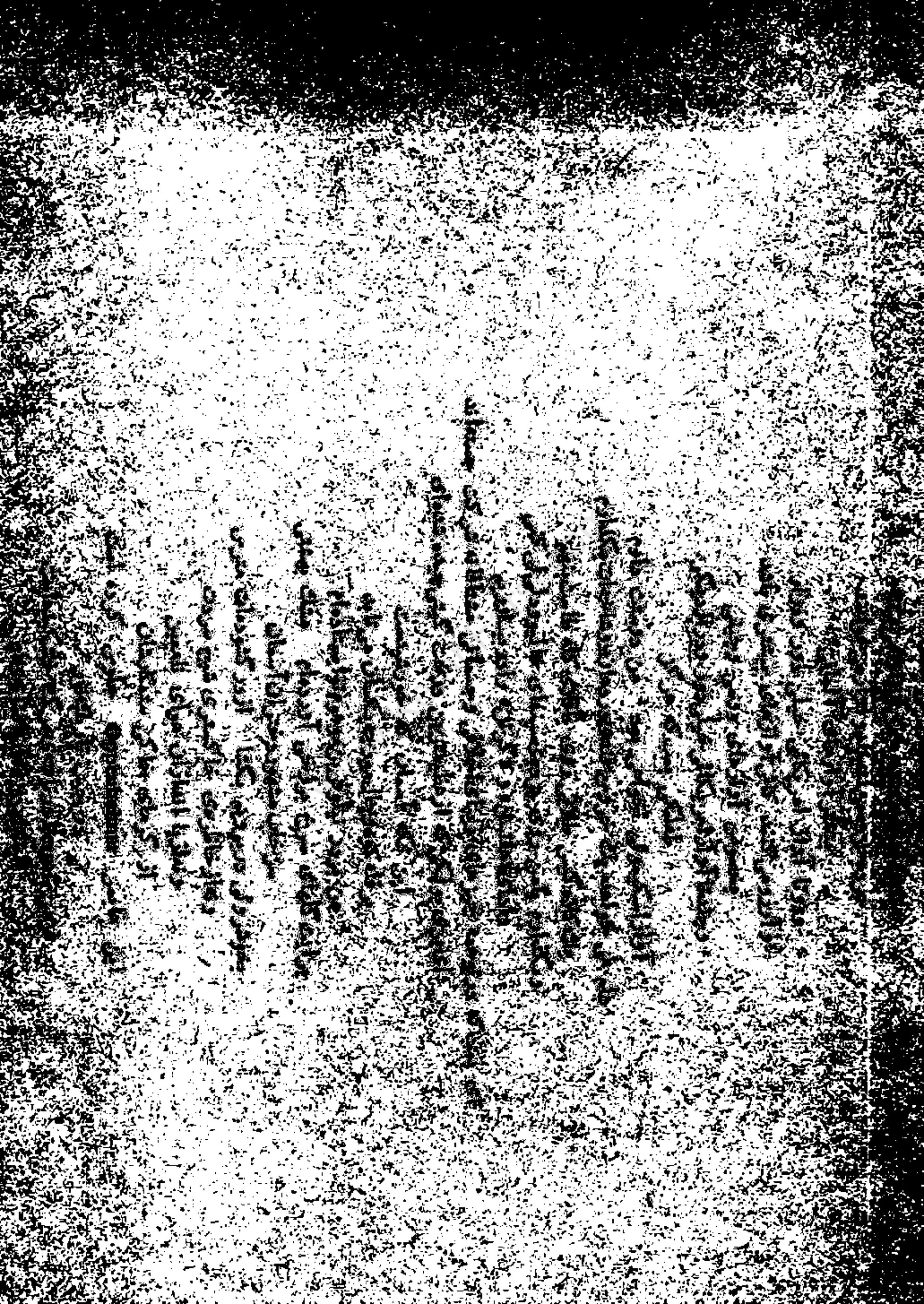
که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم

که من می بینم که در این دنیا که من می بینم



هجید نفیسی ، در اسفند ماه یکهزار و سیصد و سی به دنیا آمده
 است . افسون هنر ، زود به دانش گشیده است و اینک اوست
 با نبوهی شعر و نوشته ، دفتر در دفتر . برگزیده‌ی شعرهای
 دو ماه از همین سالش . کتابی بود با نام « این بهار نیست » ، پائیز
 است ، دوستانه که آن را به من سپرده بود و می‌خواستیم
 همه را برایش چاپ کنیم ، اما او خود می‌داند که این روزها
 چه سنگی‌هاست در کار چاپ کتاب ، به امید روزهای بهتر و
 پاکتر ، تا هر آدمی بتواند آزاد گفته‌ها و نوشته‌هایش را به
 گوش‌ها و چشم‌ها بیارد . و تا آن روز این چند سطر بدرقه‌ی راه او
 باد ، همراه با این آرزو که همانا که خود نوشته است « چونان
 کودکی در دنیا با نهایی بی فرجام ، راهروی راستین باشد » دل بدروغ
 بسیار دود و حسودان مغروران و گدایان نام و نان را به حال زار خودشان
 و اعمالارد . برای سنگ صبور شعری است از همان کتاب . س. ط .

برای سنگ صبور

بردو چرخه‌ای
 بی حلقه‌ی آهنین
 پادر رکاب بودم
 که با چرخ زمان
 می‌گشت

آه بازار آن کوچه‌ها
 عبورم بود
 در کوچه‌های کودک
 که جشن عروسی
 چونان همیشه
 می‌آه و می‌کرد

آه که باز از آن کوچه‌ها گذشتم
بی آنکه

به غم تکرار
بیانندیشیم

از خانه های پوسیده
از خانه های پوسیده
که هر آدمی
خشتی بود
بدیوار

مراهمین بس
مراهمین بس بود
دو چرخه ای
که با چرخ زمان
می گشت

میله ها را کنده بودند
وزیر زمین بی کس
باز با بخاری بی هیزم
می سوخت

عکس دلیجانها
بر دیوارهای فرو ریز
یادمان دیگری بود

دردلیجانها
محکومین زما فرا
ز نجیر بدست

فرامی بردند

تنها من بودم
که در لحظه ی آخرین تکرار
گریختم

آه از آن کوچه‌ها

که معبر یاد است

آه از آن خانه‌ها

که با پدر گریزی

هنوز شکل اولین خویش را

باز نیافته است

با وحشتی که هرگز از آن سخن نمی‌گویم

با وحشتی

که گلوگیر

کودکان مارزده بود

داربستهای شکسته

داربستهای شکسته

آنچنان پروازی به رؤیادادند

که من خود را

فراز آنان دیدم

دستنبوها

رسیده بودند

وهوا بوی ناری میداد

خانه‌های بی‌کس

آنچنان ویران

بر جای مانده بودند

که شاعر مات

بنروب می‌اندیشید

مرا از آنجا گریزی نبود

مرا از آنجا گریزی نبود

ایستادم

تا در لحظه‌ی آخرین پیغام

آخرین شنونده باشم

دستنبوها

رسیده بودند

وهوا

بوی ناری می داد

تنها بیادمان

تنها بیادمان آن عزیزی که

در پای مجسمه‌ی باشکوهش

توان ایستادن نیست

توان ایستادن نیست

با گریه‌های وحشتناک

تنها آنجا پپای ایستاده بود

ومن باو

خانه

میاندیشیدم

که روزگاری آینه‌ها را

مدفن گشته بود

از همان دریچه‌ها

از همان دریچه‌ها

نگریستم

اما جز قیراندود پنجره

چیزی نیافتم

به زیر زمین

پناه بردم

تا چونان هشت سالگی

چون از خواب برمیخیزم

آنانرا ببینم

که بزیردار بست

برای صبحانه رفته اند

در گلخانه‌ی شیشه‌ای

در گلخانه‌ی شیشه‌ای

فرو می‌افتادم

فرو

می‌افتادم

و گلدانهای سفالی

که در هم ایستاده بودند

مرا از هوای خاکی

نا امید می‌کردند

به هشت سالگی

به هشت سالگی

آنجا ایستاده بود

پسری

که موهای طلایی داشت

و گریه می‌کرد

به هشت سالگی

به هشت سالگی

آنجا نشسته بود

کودکی که

در غم بعد از ظهر کوچدها

پنهان

می‌گشت

با همان یادمانیها

با همان یادمانیها

کودکی کز حمام

باز میگشت

و با مادر بزرگ پیرش
لیموها را
در آفتاب
می گذاشت

من او را دیگر باره
من او را دیگر باره
در هیئت خویش
شناختم

کودکی که
لباسی از ساتن داشت

با پرهایی از عقابهای خشمگین
من گذران
بسر خپوستی آهنین
میاندم

به هشت سالگی
تنها دفاتر منموم من بودند
که در کنار هم
بتاقچه‌ی معصوم
نشسته بودند

مرا گذرایی دیگر بود
مرا گذرایی دیگر بود
و آنچنان ملخها
بر فراز کشتزار کود کیم
پرواز می کردند
که خیال بارش باران
کردم

ایستادم بناگهانی

ایستادم بنا گهانی
آه که آن خورشید بیغروب

مرا چه میسوزاند
چه میسوزاند

در لحظه‌ای که هیچکس نبود
جز کودکی
در خم کوچه‌های دورنگ

من اورا دیدم
اورا

پسری هشت ساله را
که لباسی از ساتن داشت

دستنبوها

رسیده بودند

وهوا

بوی ناری می داد

با آخرین بادبادکهای معصوم

آیا توان

پروازی

بدیار

ر

و

ی

ا

ه

س

ت

تنها دقیقه‌ای وقت

تنها دقیقه‌ای وقت

که
گل نیلوفر را دوست بداری
یا
ماشینی را
که کارگری
دستهایش را

بدان
فروخت
بیاد کولبار کولبها
پسری در وحشت
پسری هشت ساله

در وحشت
تا که کولبها
اورا

بدیار
ر
و
یاها برند

ایستاده بودم
ایستاده بودم
و در لحظه‌ی یک پیغام
رسولی گشته بودم

جملات ناتمام
جملات ناتمام
و وحشتی در چشم
بادایه‌ای که قصه‌گوی کولبان کشنده‌ست

باقفسه‌های نمکین
باقفسه‌های نمکین

من آخرین کتابخوان زمان بودم

آه که لحظه‌ی خشم

لحظه‌ی خشم

چه خوفناکست

پرده‌ها را

باد

بشدت

برهم

میزد

دستنبوها

رسیده بودند

وهوا

بوی ناری میداد

تنها یادمان آنگاه

که خود را

در بستری ازغم بینی

ای یادمان باشکوه

مرا از وحشت این لحظه

بدرآر

بادلیجانهای

که محکومین را

زنجیر بکنف

می بردند

من آخرین مادری بودم

که می گریستم

به پسرانی که با لباسهای

نو

بمدرسه میرفتند

من آخرین مادر

آخرین مادری بودم

که تا قی از قرآنهاى زرد رنگ

بر سر آنان

فراز می آوردم

با آخرین مادرانی که

در چادرهای محبس

بنماز بر میخواستند

من آخرین مادری بودم

که پسری هشت ساله را

ورد گوینان

بدرقه می کردم

آه آنجا

آنجا

توان گریستنم نیست

توان گریستنم نیست

بگذار

تا در همین لحظه‌ی دردناک

باقی بمانم

در زیر زمینهایی

که الوارهای خونین را

از زیر آوار

بیرون می کشیدند

من آخرین کسی بودم

که آستین ردایم

از اشک

خیس می گشت

آه که توان غروب آن لحظه
آه که توان غروب آن لحظه
هرگز درمن نیست
بگذار تادرو حشت این دیداری سرانجام
بدیاررؤیاها
پرواز بگیرم

تنها ایستاده بودم
و آنچه آن خانه‌ی سنگی رامی نگریستم
که گوئی مادری
بر خدایش
بنماز ایستاده

دردستم
و در پاهایم
آنچنان
آنچنان
آنچنان
آنچنان
گلوله‌های فلزی
نوسان میدادند
که بر پای افتادم

من را
من را
یادمان آن لحظه
یادمان آن لحظه
بس است
بگذار تادرسر مستی
دردناک آن
نیستر بجان
بمانم

من تنها پسری بودم
تنها پسری بودم
که بر فراز شاخسار گل‌های یاس
بغروب پاییزی می‌اندیشیدم
که در تالارهای بی‌منفذ
با انتظار منت‌خنان نافذ
نشسته بودم

بگذار تا

تنها

آخرین پیغام‌بر این خانه باشم

بگذار تا

تنها

پیغام‌بر این خانه باشم

بگذار تا

از زیر زمینهای بی‌تکفیر

آخرین قر سنده‌ی درد مند

باشم

من آخرین برادر

من آخرین برادری

بودم

که در باغ نیلوفر

باشا خدای ترو شب‌نم آلود

برگرده‌ی خواهرم

مینوا ختم

من آخرین سیاحی بودم

که در غم گمشدن

بچکان خرگوش غمگین

می‌گریستم

آه که در ایوانهای بیسرا انجام

چه دزدانی

بدستبرد

می‌اندیشیدند

اما در مهتابی های قروزان

من تنها

فرزندی بودم

که بشجاعت

می‌نگریستم

من تنها برادری بودم

که در پس شمشادها

گریان آن لحظه را

باور

می‌کردم

دستنبوها

رسیده بودند

وهوا

بوی ناری میداد

بکودکی می‌اندیشیدم

بکودکی می‌اندیشیدم

که در بازگشت از دبستان

خانه

را

تنها

یافته

بود

به کودکی
می‌اندیشیدم
که تنها برادری بود
که موهای خواهرش را
شانه میکرد

من بدانجا نگریسته بودم
من بدانجا نگریسته بودم
اما جز پوچی لحظه‌ای دردناک
هیچکس را
در کنار خویش
نیافتم

آه که آن کاخها
کاخها
چه فروریزانند
فروریزانند

تنها عمویی بودم
که برای برادرزادگان
سبده
از ابرو باد پیچان
می‌آورد

تنها عمویی بودم
که
در
کتابخانه‌های سالیان
باوراق زمان
باز
می‌گشتم

تنها عمویی بودم
که از

مهتابی
وحشتناک
توان نگریستن
داشتم

تنها عمویی بودم
که در شبان دیرپا
از زیر زمینهای جن آلود
هراسان
میکذاشتم

تنها عمویی بودم
که در کپرهای پرسوراخ
از ریزش باران
وتازگی هوا
سرمست
میشدم

آنجا
آنجا

بدانجا بنگر
ای نگرنده‌ی دردمند
بدانجا بنگر
ای نگرنده‌ی دردمند

آیا یادمان آن لحظه را
باور
خواهی
کرد

با حق‌های بی‌شمار

باهق‌هق‌های بی‌شمار
کودکی
که‌گرده‌هایش

به‌تپش‌ذرافتاده‌است
من‌تنها
گریونده‌ای‌بدبخت
بودم

دستنبوها

رسیده‌بودند

وهوا

بوی‌نارسی‌میداد

من‌تنها‌کودکی‌بودم
که‌گریزان‌ازخانه
درکناره‌ی‌رودهای‌جاری
گذران
بودم

من‌تنها‌کودکی‌بودم
که‌رازهای‌خواهرم‌را
افشا
می‌کردم

نه‌بدانگاه
توانم‌بود
نه‌بدین‌گاه
که‌تنهانگرنده‌ی
آینده‌ام

من‌برف‌رازراه‌ها
به‌هواپیمایی
ازگلبرگ

می اندیشیدم
که مرا بسرزمین های بیگانه
می برد

توان گریختنم هست
توان گریختنم هست
بگذارید
تا با کولباری از تانهای خشک قندی
به بیابانهای بی سرانجام
بگریزم

بگذارید
تا پاد در رکاب
با کفش های آهنین
بیابانهای بی سرانجام را بپویم
وقصه ی نارنج و ترنج را
بتکرار در آورم

من آخری کودک قصه خوانی
بودم
که کتابهای مدرسه اش
در جویبارهای لجن آلود
خفته بودند

من آخرین کودک قصه خوانی
بودم
که در دهلیزهای بی سرانجام
که در دهلیزهای بی سرانجام
بدیوانی که تنوره میکشند
می اندیشیدم

آنجا

آنجا

آنجا

در تمام آنات شب

کودکی را

بدار می کشیدند

آنجا

آنجا

آنجا

در تمام آنات شب

کودکی را

بدار می کشیدند

آه که توان گریستنم نیست

آه که توان گریستنم نیست

بگذار تا

دروحشتناکی این لحظه

باقی بمانم

با چوبی از سدر که نسال

من آخرین کودکی بودم

که اسب سوار گون

می گذشتم

و آخرین کودکی بودم

که چوب اسبم

خطی بر خاک

می

اند

اخت

آه مگر گردها را نمی بینی
آه مگر گردها را نمی بینی
ای شاعر بد بخت
آنچنان تورا کور خواهند کرد
که توان نگریستن
نداشته باشی

با کلاهی از خود
وزرهی از الیاف آهنسان
من آخرین کودکی بودم
که رستم وار
بجنگ برادرانم میرفتم
وپاهایم چونان رستم
در خاک فرو میرفت

افسانه هارامن
تنها کودکی بودم
که از زبان دایه‌ی پیرم
می شنیدم
وتنها کودکی بودم
که بدیار کولیاها
می اندیشیدم

دستبوها
رسیده بودند
وهوا
بوی ناری می داد

بگذار تا در فجر آن هنگام
بگذار تا در فجر آن هنگام
تنها قاصدک بیچون
باشم

بگذار تادر فلق
بگذار تا در فلق آن خانه‌های گردین
آخرین فراش
غمین
باشم

در مدرسه‌های بی‌کس
در مدرسه‌های بی‌کس
زنجره‌ها

زنجره‌ها
بگفتگو در نشسته‌اند

دیگر کودکی را باز نخواهی یافت
که با گیسوان طلایش
که با گیسوان طلایش
به روزگاری می‌اندیشید
که چونان
جرج کارور

غروری دیگر
برانگیخته است

من آخرین عمویی بودم
که با نامه‌هایی از سالیان تجربه
به برادرزاده‌یی
که میخواست
جرج کارور
شود

مینوشتم
که دست شیطان را از پشت بسته است
بگذار تا در بی‌کسی آن لحظه باقی بمانم

من بودم
با تنهایی سنگین خویش
که بر پله‌های زمان
غنوده بودم

تنها در این لحظه
خواستار آنم
تا دیگر بار
به کتابخانه‌ی سالیان روم
بار دیگر
سرگذشت کارور را
از بر کنم

تنها در این لحظه خواستار آنم
تا چونان کودکی
در بیابانهای بیفرجام
رهروی راستین باشم

تنها در این لحظه خواستار آنم
که بدخترهای توت‌چین
کمک کنم
تا بر فراز توتستانهای خوشبو
پرواز درآیند

God help me

God help me

ای استغاثه‌های

برادرانه

کودکانی باغ‌رور

کودکانی باغ‌رور

بسرزمین رؤیاها می‌اندیشند

و کودکی که روزگاری

جرج کاروری خواهد شد

من بودم
که با چوبی
بر لای دو پایم
تند روترین اسبسواران
عالم بودم

من بودم که تنها
در پناه دیوارهای باغ منزویم
از خدا استغاثه می کردم
که تا برای امام حسین
روز عاشورا
گریه کنم

واومرا
جرج کاروری دیگر
گرداند

من بودم که در تپه های سبز رنگ
با پدرم
به نماز می ایستادم
من بودم که مهری
از سنگهای کوه
در بر می گرفتم

من بودم چوپانی
که بادو بز تنها
به کوهسار میرفتم
گوییا که بزرگترین چوپانان
عالم

به پسری
که موهایش را

در حوض آب

پهن کرده است

این بغم غنوده

چه بگوید

چه بگوید

من تنها غروب آن لحظه را

باور خواهم کرد

من تنها غروب آن لحظه را

باور خواهم کرد

دستبوها

رسیده بودند

وهوا

بوی ناری میداد

در غروبهای بیفرجام

در غروبهای بیفرجام

تنها کسی که بنمازمی ایستاد

کودکی گریان بود

در شبهای محاکمه

تنها متهمی

که از خویشتن دفاع می کرد

کودکی گریان بود

در آبگیرهای شفاف

تنها کسی که شناگر بود

کودکی گریان بود

آه آری او بود

که بانویی ازنیهای مرداب

روستایی سردرگریان میشد

آه آری او بود

کودکی که بر فراز تمام طارمیهای عالم
بغم در ایستاده بود

اما وحشت این لحظه را باور خواهم کرد

بگذار تا تنها کودکی باشم
که در شبهای محاکمه

از سرفه‌ی مردی

که در زیر پنجره گذرد دارد

بترسم

اما تنها کودکی بودم

که بی سرانجام

با چرخ زمان

به پیش می افتادم

و اکنون تنها گریزنده‌ای بدبختم

که در دفاتر پر غم

گریستن را

می

آ

مو

ز

م

در تمام شبهای محاکمه

محکمه‌های بی در

متهمان را بخود می پذیرفت

و تنها قاضی کلاه بسر

کودکی گریان بود

دستبنوها

رسیده بودند

و هوا بوی ناری میداد

بگذار تا آخرین پیغام بر این خانه باشم

هنر

دومی

شعر، ادبیات نقاشی، موسیقی، تئاتر و سینما

زیر نظر احمد شاملو، بدالہ رؤفالی

با آثاری از: جلال آل احمد، م. آزاد، ا. بامداد، فروغ
فرخزاد، رلیا، دکتر سعید دانشور، غلامحسین ساعدی
پوران صلح گل
آندره برتون، داجبان خانا، فدریکو گارسیا لورکا و...

شماره یک

با آثاری از: جلال آل احمد، ا. بامداد، درویش، غلامحسین
ساعتی، شہرآب سہری، م. سرکاشو، فریدون ایل بیگی،
ظاہر ہار، قاسم صنعوی
میخائیل دولوخوف، ساموئل بکت، فرانز کافکا، سرگئی
اسپیرنوف، آلبر کامو، جیمز تریور، کنستانتین وانگنکین
پیتکاسور...

شماره دوم

این صدا را خفه نکنید!

فریاد شاملو، فریاد ہمہنگی ما است...

(ادبی)

انتشارات پل سارتر

روزنامه‌های ایران

استفراآتس فیروزبولاقس
نویسنده معاصر ایرانی
ترجمه سر وژاستیانیان

گوشه نشینان آلتونا

ژان پل سارتر
ترجمه ابوالحسن لکنی

فقدوم در باران

مجموعه شعر احمد شاملو

بزرگی منتشر می شود:

هنر مند و زمان او

مجموعه مقالات از :

ژان پل سارتر - آلبر کامو - ولادیمیر دتروف
هرتر اندراسل - آندره مورو - روزگارودی -
لویی آراگون - سن ژون پرس

ترجمه دکتر مصطفی رحیمی

آرش

صاحب امتیاز

فاطمه نراقی

مدیر

جواد پوروکیل

زیر نظر سیروس طاهباز

نقل نوشته‌ها و تصویرهای تمام شماره‌های آرش هر جا و به هر صورت ممنوع!
ممنون!

برای تنظیم شماره‌ی ویژه‌ی «قصه‌ی امروز ایران»
از دوستان دور و آنها که نمی‌شناسیمشان، صمیمانه می‌خواهیم هر چه زودتر قصه‌هاشان را به
گرداندگان «آرش» بپارند.

برای درست خواندن، لطفاً:

• • • • •	س ۵	ص ۲۲
چشمان مخملی نگاه نواز شگر نجیب‌دانت •	س ۱۶	ص ۲۴
• طلبید •	س آخر	ص ۲۵
• کسره زائد است •	س ۵	ص ۱۰۳

ARASH

vol . 2 . No . 12

Edited by Cyrus Tahbaz

در چاپخانه‌ی آذر چاپ شد

« جوانه » منتشر کرد:

شعر من
دومین دفتر فراهم شده از شعرهای

نیمایوشیج

گرگدن

شاهکار اوژن یونسکو

ترجمه‌ی جلال آل احمد

تر بلینکا

قیام در یک اردوگاه مرگ

زان فرانسوا اشتاینر

ترجمه‌ی دکتر مهدی سمسار

در دست انتشار:

دندیل

مجموعه‌ی قصه غلامحسین ساعدی

چرخ فلک

آرتور شنییتسلر

ترجمه‌ی تقی زاده. صفریان

« جوانه » منتشر می‌کند:

دایره‌ی گچی قفقازی

بر تو لک برشت

ترجمه‌ی حمید سمندریان

گفتگو در سیسیل

الیو ویتتورینی

ترجمه‌ی سیروس طاهباز

زندانی ۱۹۳۸

آلبر شمبون

ترجمه‌ی احمد شاملو

درواشنگتن که حکومت می‌کند؟

منتشر شد:

قصیده‌ی بلند باد

دفتر شعر م. آزاد

شکار

یک شعر بلند

م. امید

آخر شاهنامه

م. امید

افق سیاه تر

دفتر شعر بهمن صالحی

منتشر می‌شود:

ارثیه‌ی ایرانی و از پشت شیشه‌ها

دو نمایشنامه: اکبر رادی

ماردر محراب

گوهر مراد

آلو بیوگرافی

لئو تروتسکی

ترجمه‌ی هوشنگ وزیری

بخوانید:

هنر

هفته نامه‌ی هنر و ادب معاصر

زیر نظر احمد شاملو. رؤیا

جنک اصفهان

فصلنامه‌ی هنر و ادبیات

بازار

ماهنامه‌ی هنر و ادبیات

انتقاد کتاب

بررسی کتاب

جنک جوانه